

جک لندن

طاعون ارغوانی

ڈاکٹر محمد مجاہد



نشینروز

طاعون ارغوانی

جک لندن

طاعون ارغوانی

ترجمه: دکتر محمد مجلسی



نشر نیروز

تهران - ۱۳۸۸

سرشناسه	: لندن، جک، م ۱۸۷۶-۱۹۱۶
عنوان و نام‌پدیدآور	: طاعون ارغوانی / جک لندن؛ ترجمه محمد مجلسی
مشخصات نشر	: تهران: دنیای نو، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۱۶۰ ص
شابک	: 3 - 042 - 172 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌بوسی	: فهرست‌بوسی قبلی.
یادداشت	: فهرست‌بوسی بر اساس اطلاعات فیبا.
یادداشت	: عنوان اصلی: Histoires des siecles futurs.
موضوع	: داستان‌های آمریکایی - قرن م ۲۰.
شناسه افزوده	: مجلسی، محمد، ۱۳۰۹، مترجم
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۲ ط ۴ ن / HD ۳۵۳۵
رده‌بندی دیویی	: ط ۶۵۳ ن ۵۲ / ۸۱۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۳۵۵-۸۲



دنیای نو

طاعون ارغوانی

جک لندن

ترجمه: دکتر محمد مجلسی

نمونه‌خوان: سحر اسماعیلی

حروفچینی: گنجینه - لیتوگرافی: نقش آفرین - چاپ: رهنا

چاپ دوم: ۱۳۸۹، تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

نشر دنیای نو: تهران، صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۱۶۹

تلفن: ۶۶۴۹۱۹۰۸، دورنگار: ۶۶۴۰۲۵۷۱

همه حقوق محفوظ است.

شابک: ۳-۰۴۲-۱۷۲-۹۶۴-۹۷۸

E-Mail: info@donyayenopub.ir

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

فهرست

پنج	جک لندن و سده‌های آینده.....
۱	دشمن همه دنیا.....
۲۳	هجوم بی‌مانند.....
۴۳	جالوت.....
۷۷	حکایت عبرت‌آور.....
۸۹	طاعون ارغوانی.....

جک لندن و سده‌های آینده

داستان‌های پنجگانه این کتاب از نوشته‌های او در واپسین سال‌های عمر، در نخستین دهه قرن بیستم است. نویسنده در اینجا از سده‌های آینده گفتگو می‌کند و به سرانگشت خیال کتاب سرنوشت بشر را ورق می‌زند تا صفحات ناخوانده را جلوی چشم ما بگذارد.

در داستان هجوم بی‌مانند، دامنه خیال او به سال ۱۹۸۷ می‌رسد. در «دشمن همه دنیا، جالوت، و طاعون ارغوانی»، قدم به سال‌های ۲۰۱۳ تا ۲۰۶۳ می‌گذارد. و در یک قصه عبرت‌آور تا سال ۲۷۳۴ پیش می‌رود. این آثار را نمی‌توان در کنار اوراقی جای داد که دانش و خیال را بازیگرانه به یکدیگر می‌آمیزند و جز سرگرمی و کودک‌فریبی منظوری ندارند.

جک لندن در این مسیر با بزرگانی چون ژول ورن، هربرت ولز کامپانلا و سیرانودوبرژراک همگام و همراه است. می‌خواهد به این بهانه حرفش را بزند و دل‌نگرانی‌هایش را از سرنوشت انسان بازگوید.

ژول ورن در آثار خیال‌انگیزش دورنمای آینده را چاپخانه نقاشی می‌کند. و پیشرفت‌های حیرت‌آور علوم و اختراعات را با نیکبختی انسان آینده به هم گره می‌زند. اما دورین جک لندن با همتای فرانسوی‌اش فرق دارد. فردا به چشم او تیره و تار است. نابرابری‌های اجتماعی افزایش

می‌یابد. طبقه مسلط بیشتر نیرو می‌گیرد. و محرومان به دوران محنت‌بار بردگی بازمی‌گردند. به نظر او عجایب و معجزات علم و صنعت تنها در روستاهاست. جامعه اثر می‌گذارد، حال آن که اصل و زیربنا در چگونگی مناسبات اجتماعی است. او که در پاشنه آهنین پیروزی تیره‌روزان را در «سال‌های نیامده» مجسم می‌کند، در آثار بعدی‌اش آینده را چنین روشن و شفاف نمی‌بیند.

ولز در کتاب مشهور «ماشین زمان» از روزگاری حکایت می‌کند که مناسبات اجتماعی دگرگون شده، و آدم‌های نازک‌نارنجی و ظریف و شکننده به خدمت افراد خشن و بدقواره در آمده‌اند. و بدین‌گونه زحمتکشان سابق آقای دنیا شده‌اند و ثروتمندان به چاکری مشغولند. در داستان طاعون ارغوانی نیز دنیا زیور و می‌شود. مرگ ارغوانی همه آدمیزادگان را به کام سیاه خود می‌کشد و تنها چند نفری زنده می‌مانند، که به شیوه آدمیان نخستین زندگی می‌کنند. در چنین دنیایی راننده سابق، دختر نازپرورده ارباب را به زنی می‌گیرد و با زور و کتک او را به کارهای سخت وامی‌دارد. زیباروی خوش آوای پیشین نیز به همسری روستامردی زمخت و ساده‌دل درمی‌آید.

در داستانی دیگر، جالوت در خرابه‌های دنیای قدیم تمدن جدیدی را پی‌ریزی می‌کند، که جای پای سوسیالیست‌های خیالپرداز قرن هجدهم در آن پیداست. گویا نویسنده برای دگرگونی مناسبات اجتماعی در انتظار معجزه است. باید فاجعه‌ای روی دهد تا این مناسبات تغییر یابد و بی‌عدالتی از میان برود. در داستان‌های دیگر از جنگ شیمیایی، انهدام پایگاه دشمن از دور، نیرو گرفتن از ذرات آفتاب و چیزهایی گفتگو می‌کند که با کم و بیش تفاوتی به واقعیت درآمده است و از وسعت اندیشه پیامبرگونه‌اش حکایت‌ها دارد.

جک لندن و سده‌های آینده / هفت

اما مجموعاً طعم تلخ نگرانی را در این داستان‌ها می‌توان چشید. اپتن سینکلر، نویسنده هم‌فکر او می‌گوید که بدبینی او آخر عمر جک لندن در اثر می‌بارگی بوده است. اما گروهی می‌گویند که علت را در جای دیگری باید جست. جک لندن حق داشت بدبین باشد زیرا از دریچه دانش وسیع و خیال‌پردازش آینده را به چشم می‌دید. پس از او فضای کشورش تاریک‌تر شد. در زمان حیات او شش روزنامه آزاداندیش با تیراژ مناسبی منتشر می‌شدند، که یک‌یک چون شعله‌ای در میان توفان به خاموشی گراییدند. و باز در دوران او وضع چنان بود که اوژن دبس Eugen Debs نامزد آزاداندیشان در انتخابات رئیس جمهوری آمریکا چندین میلیون رأی آورد، و بعد از این ایام هرگز چنین چیزی تکرار نشد.

جک لندن در آخرین روزهای زندگی به روزنامه‌نگاری گفته بود: «از من می‌پرسید که چرا بدبین هستم؟ دیگران هم بارها همین را پرسیده‌اند. من آدم ثروتمندی هستم. به‌زعم علاقمندم. بچه‌های خوبی دارم. در نویسندگی شهره جهانم. امکانات بسیار و مزرعه آباد و باصفایی دارم. با این وصف بدبینم. چون دنیا را از دریچه احساسات نگاه نمی‌کنم. و همه چیز را به دید علمی می‌نگرم.

در روزگار ما با آن‌که علوم و فنون پیشرفت‌های حیرت‌انگیزی کرده، وضع مردم از همیشه بدتر است. طبقه ممتاز روز به روز بر اوضاع مسلط‌تر می‌شود. و اگر چنین پیش برود، قید بندگی محرومان در آینده محکم‌تر از امروز خواهد شد. منطق تاریخ و قانون طبیعت، حس بدبینی مرا تأیید می‌کنند.»

این مقدمه، فشرده‌ای از

مقاله فرانسوی لاکسن

بر ترجمه فرانسوی کتاب است.

دشمن همه دنیا

امیل گلاک، دانشمند افسونکار، با همه دنیا به دشمنی برخاسته بود، و تنها سیلاس بانرمن توانست نقاب از صورت او بردارد، اعترافات گلاک پیش از اعدام با صندلی برقی پرده از اسرار هولناکی برداشت که از سال هزار و نهصد و... تا سال هزار و نهصد و... جهانی را بر آشفته بود.

امیل گلاک که دنیایی را به خاک و خون کشید قابل دفاع نیست، ولی این نابغه بینوا و بداقبال سزاوار دلسوزی و ترحم است. ما سعی می‌کنیم به یاری پرونده‌های جنایی و نشریات آن زمان، و اعترافات خود او تصویر دقیقی از او نقاشی کنیم تا آشکار شود که چگونه این مرد به صورت دیوی درآمد و چرا در آن جاده هولناک قدم گذاشت و تا آخر پیش رفت.

او در سیراکوس، در شرق نیویورک، به دنیا آمد. پدرش که از کارمندان آگاهی بود، در جوانی به بیماری سینه‌پهلو درگذشت. مادر مهربان و نازک طبع او طراح مد بود. این زن که به شوی خود سخت دل بسته بود، اندک زمانی پس از مرگ شوهر، درگذشت و حساسیت بیمارگونه‌اش را برای تنها فرزندش به ارث گذاشت.

امیل شش ساله که بی‌سرپرست مانده بود به خانه خاله‌اش آنا بارتل رفت. آنا زنی خودپرست و بی‌عاطفه بود و شوهری تنبل و بیکاره داشت.

آن‌ها امیل را سربار خود می‌دانستند و به سختی وجودش را تحمل می‌کردند. بی‌مناسبت نیست نمونه‌ای بیاوریم تا روشن شود که در دوران حساس شکل‌گیری شخصیت امیل چه رفتاری با او داشتند:

یک سال از آمدن امیل به‌خانه خاله نگذشته بود که روزی از بالای بام پایین افتاد و پایش شکست. و تقصیر از خود او بود، چون خاله‌اش، مثل همه بزرگترها چندین بار گفته بود که نباید روی بام بازی کند.

پایش بدجوری شکسته بود. توان حرکت نداشت. رفقای هم سن و سال، هراسان او را به‌دوش کشیدند و به‌خانه‌اش بردند. در آنجا امیل تاب درد نیاورد و از هوش رفت. بچه‌ها که می‌دانستند خاله امیل چه سلیطه‌ای است و با چه خشونتی در خانه حکم می‌راند با ترس و لرز زنگ در را فشردند و آنا بارتل را از ماجرا باخبر کردند. زن در را باز کرد و نگاهی به‌طفل پاشکسته و بی‌هوش انداخت و خشمناک در را پشت سر محکم به‌هم کوفت و رفت تا دوباره به‌کارهای خانه مشغول شود.

ساعتی گذشت. باران تندی گرفت. امیل به‌هوش آمد و از درد می‌گریست و ناتوان و درمانده، زیر باران فریاد می‌کشید. پای او را بایستی هرچه زودتر جا می‌انداختند ولی کسی به‌فکر او نبود و التهاب و ورم پا، آن به‌آن بیشتر می‌شد. زنان همسایه که چنین دیدند آن‌قدر ناسزا گفتند و داد و بیداد کردند تا خاله از خانه بیرون آمد. به‌کودک پاشکسته نگاهی انداخت، لگدی به‌پهلوی او زد و دیوانه‌وار جیغ کشید: «این بچه دیگر مال من نیست». و به‌زنان همسایه گفت: «اگر دلتان برای این تخم جن می‌سوزد آمبولانس بیمارستان را خبر کنید.» و دوباره به‌خانه رفت و در را پشت سر به‌هم کوفت.

زن رهگذری به‌نام الیزابت شیستن، که دلش برای امیل سوخته بود، به‌کمک زن‌های دیگر تخت روانی برای بیمار درست کرد و تلفنی

به پزشک خبرداد، و با تهدید و فشار خاله را واداشت که طفل را به خانه ببرد.

وقتی پزشک از راه رسید، آن بارتل به صراحت گفت که حاضر نیست مخارج معالجه را پردازد. یک ماه تمام امیل در گوشه‌ای به پشت خوابید و در این مدت حتی یک بار، خاله و شوهرش به او کمک نکردند تا کمی جابه‌جایش کنند، فقط یک شکسته‌بند که درمان او را به‌رایگان تعهد کرده بود، گاهی به پرس و جوی حال این طفل گوشه‌گیر و مطرود می‌آمد.

امیل ایام یکنواخت و کسالت‌بار بیماری را به سختی می‌گذراند. بازیچه‌ای نداشت تا خود را سرگرم کند. نه سخن دلنوازی می‌شنید و نه دست نوازش‌بخشی با گونه‌اش آشنا می‌شد. و از همه بدتر آن بارتل مدام می‌رفت و می‌آمد و تیشی به او می‌زد و او را بی‌مصرف‌ترین موجود روی زمین می‌خواند.

در چنین حال و روزی حس کینه‌توزی و دشمنی با هم‌نوعان در روح دردمندش جوانه می‌زد و همین جوانه‌ها بود که در سال‌های بعد نهالی تنومند شد و میوه‌های تلخ به‌بار آورد.

از عجایب زندگی امیل گلاک آن بود که به سرمایه‌خاله بی‌رحم توانست به دبیرستان و دانشگاه راه پیدا کند. حکایت از این قرار بود که شوهر بی‌سر و پا و بیکاره این زن، در نوادا زمینی به‌بهای کم خریده بود که به یاری بخت کارساز زرخیز از آب درآمد و این زن و شوهر خوش‌اقبال، شب خوابیدند و صبح به‌ثروتی بی‌حساب دست یافتند. آن بارتل برای آن که امیل را از سر خود واکنند، او را بی‌درنگ به دبیرستان شبانه‌روزی فارلستن فرستاد که فرسنگ‌ها از خانه او فاصله داشت. پسر حساس و کم‌رو در محیط جدید نیز همچنان تنها و منزوی ماند. همشاگردی‌های او در روزهای تعطیل و ایام تابستان به‌خانه خود برمی‌گشتند ولی او در

مدرسه می ماند و در حیاط یا اتاق های خالی پرسه می زد. گاهی نزد باغبان و سرایداران دبیرستان می رفت و گاهی روی چمن های مزارع اطراف یا گوشه اتاقش دراز می کشید و مطالعه می کرد. او در این سال ها آن قدر کتاب خواند و خواند که پس از چندی ناچار شد عینک کلفتی به چشم بزند و ما عکس او را در جراید سال های بعد با چنین عینکی دیده ایم.

شاگرد برجسته و ممتازی بود. پشتکار عجیبی داشت و حافظه و اندیشه ای بسیار قوی داشت. به یک نگاه صفحه ای را مرور می کرد و آنچه را که می بایست در می یافت. به کتاب های درسی قناعت نمی کرد و هر کتابی را که مفید می دانست می خواند. با چنین استعداد و پشتکاری، آنچه یک دانش آموز عادی در شش سال می آموخت شش ماهه یاد گرفت. چهارده سالش تمام نشده بود که دبیران اطلاعات او را برای ورود به دانشگاه یال، یاهاروارد کافی می دانستند. اما کمبود سن مانع از نام نویسی او در دانشگاه بود. با این وصف او را در «بودین» که آموزشگاه معتبری بود پذیرفتند. امیل پس از گذراندن یک دوره تاریخ به برکلی در کالیفرنیا رفت و زیر نظر پروفیسور برادلو به آموزش علوم پرداخت و این استاد تنها دوست او در سراسر عمر بود.

ریه های بیمار پروفیسور برادلو او را از ماین به کالیفرنیا کشیده بود، که آب و هوای مساعدی داشت. جابه جایی یکی از استادان باعث شد که او بتواند کرسی خالی را در دانشگاه ایالتی کالیفرنیا به دست آورد. امیل گلاک مقدمات علوم را نزد پروفیسور برادلو فراگرفت. افسوس که استاد و تنها دوست او در پایان همین سال درگذشت. آن بارتل خاله او نیز چندی بعد جان سپرد. این زن حتی در آستانه مرگ از کین توزی دست برنداشت و وصیت کرد که از ثروت باد آورده اش فقط صد دلار به خواهرزاده او

بدهند.

امیل گلاک که در این ایام بیست سال داشت در آزمایشگاه شیمی دانشگاه کالیفرنیا رسماً استخدام شد، و با ماهانه‌ای که می‌گرفت چندین سال را با خیال آسوده گذراند چون دیگر غم معاش نداشت و می‌توانست به تحصیل هم ادامه دهد. پشتکار و استعداد عجیبش باعث شد که سرانجام در رشته‌های فلسفه و جامعه‌شناسی و علوم به‌درجه دکتری برسد و از آن پس به‌نام پروفیسور گلاک وارد جامعهٔ استادان شود.

بیست و هشت ساله بود که کتاب او به‌نام «سکس و ترقی» چاپ شد. در این کتاب هفتصد صفحه‌ای به‌تاریخ و فلسفهٔ ازدواج پرداخته بود. روی سخنش با خواص بود و به‌هیچ روی در نظر نداشت فکری را به‌مردم عادی القا کند. نویسندهٔ «سکس و ترقی» هرگز تصور نمی‌کرد که کتاب او جنجالی برانگیزد. ولی او در سه سطر از آخرین فصل کتاب به‌ازدواج‌های آزمایشی اشاره‌ای کرده، و برای اینگونه ازدواج‌ها امتیازاتی برشمرده بود، که باعث هیاهوی بسیار شد.

دیری نپایید که روزنامه‌ها این سه صفحه را از آن کتاب هفتصد صفحه‌ای بیرون کشیدند و زیر ذره‌بین گذاشتند و این پروفیسور بیست و هشت سالهٔ عینکی را دست انداختند. با این ترتیب اسم او برسر زبان‌ها افتاد. از آن پس عکاسان جراید مرتباً سرراهش سبز می‌شدند تا عکس تازه‌ای از او بگیرند، خبرنگاران دور او حلقه می‌زدند تا او را به‌مصاحبه‌ای برانگیزند. انجمن‌های زنان برای او خط و نشان می‌کشیدند و حتی در مجلس ایالتی کالیفرنیا وقتی سهمیهٔ بودجهٔ دانشگاهی به‌بحث گذاشته شد، یکی از نمایندگان پیشنهاد کرد که قبل از پاکسازی گلاک بودجه را تصویب نکنند.

نکته در اینجا بود که این سخنوران و مدعیان، از کتاب هفتصد

صفحه‌ای پروفیسور، تنها همان سه سطر را در روزنامه‌ها خوانده بودند. از همین جا گلاک کینه روزنامه‌نگاران را به دل گرفت. چون کتابش را از سکه انداخته، خود او را بازیچه دست این و آن کرده بودند. او تا دم مرگ حاضر نشد این کینه را از دل بیرون کند.

گلاک سال‌ها با سکوت و فرو خوردن خشم و کین انس گرفته بود. با آن که روزنامه‌نگاران را باعث و بانی بدبختی خود می‌دانست، پنج سال تمام خاموش ماند و به هیچ کس پرخاش و اعتراض نکرد. در چنین ایام دشواری، که هیچ کس در محیط درس و دانشگاه با او همدلی و همدردی نمی‌کرد یگانه پناهگاه او کتاب و کتابخانه بود. مدام مطالعه می‌کرد و بر معلومات خود می‌افزود.

پس از چند سال سکوت و مطالعه، به درخواست شعبه «انجمن مصلحت بشر» در امرویل، رساله‌ای نوشت ولی حاضر نشد بیش از این به استقبال هو و جنجال برود و درباره این رساله در تالار آن انجمن سخنرانی کند. این رساله هم اکنون پیش روی من است و به جرأت می‌توانم بگویم که نوشته‌ای است تحقیقی و منطقی و تا حدودی محافظه‌کارانه. نویسنده نگون‌بخت فقط در چند جمله به لزوم یک انقلاب صنعتی و اجتماعی اشاره کرده بود، که از قضا خبرنگاری همین چند جمله را قاپید و کلمه «انقلاب» را بیرون کشید و در مقاله نابکارانه‌ای امیل گلاک را به نام یک آنارشئیست تمام عیار معرفی کرد. سیم‌های تلگراف کلمات پروفیسور گلاک و آنارشئیست تمام عیار را به هم چسباندند و در چشم به هم‌زدنی از این سوی مملکت به آن سو بردند.

این بار هم پروفیسور به حملات مودپانه روزنامه‌نگاران پاسخ نداد ولی تلخی و گزندگی این وقایع روح او را از درون نیش می‌زد. شورای دانشگاه کالیفرنیا که یکی از استادانش را در گرداب چنین اتهاماتی می‌دید به صدا

درآمد و به او نهیب زد که سکوت را بشکنند و از خود دفاع کند، وگرنه ناچار خواهند بود کارشان را با او یکسره کنند. گلاک برای چنین دفاعی آمادگی نداشت. حتی حاضر نشد که رونوشتی از رساله‌اش را برای چاپ بدهد تا حقایق روشن شود و از برکناری او دست بردارند. شورای دانشگاه که وضع را چنین دید با اصرار از او خواست که محترمانه از استادی استعفا بدهد، پروفیسور زیربار نرفت و ناچار رسماً عذرش را خواستند. روشن بود که مقامات بالا به‌رئیس و سرپرستان دانشگاه فشار آورده‌اند، و آن‌ها چاره‌ای جز امضای حکم عزل این استاد دانشمند را نداشتند.

استاد بداقبال که از هر سو ستم دیده و سیلی خورده بود، هنوز کاسه صبرش لبریز نشده بود و نمی‌خواست انتقامجویی کند. فقط در این فکر بود که کاری پیدا کند که بی‌خرج معاش نماند. پس از مختصر تلاشی در کارگاه ذوب فلز اتحاد، در سانفرانسیسکو او را استخدام کردند. چندی نگذشت که به‌استادان فن نشان داد که مرد کارآمدی است. در این کارگاه تجربه‌ها آموخت و از طرز ساخت کشتی‌های زرهی اطلاعات زیادی به‌دست آورد. اما روزنامه‌نگاران در اینجا هم او را راحت نگذاشتند و کاریکاتور پروفیسور گلاک را که در کنار کوره ذوب فلز ایستاده بود در صفحات خود چاپ کردند. گلاک اجباراً آنجا را رها کرد و به‌کارگاه دیگری رفت. خبرنگاران باز ردپای او را یافتند و از او دست برنداشتند. گلاک به جنجال و هیاهو اعتنایی نمی‌کرد، و به‌پایداری و ایستادگی، ادامه می‌داد.

عاقبت برای آن که مدام باز یچه دست کارفرمایان نباشد، کارگاه فلزاندودی کوچکی به‌راه انداخت. سه کارگر و دو کارآموز زیردستش کار می‌کردند. ولی خود او بیش از همه فعال بود. بعدها پاسبان گشت محله

«کارو» در دادگاه گواهی داد که گاهی تا یکی دو ساعت بعد از نیمه شب سرگرم کار بوده است. و در همین جا بود که او توانست تجربه‌هایش را در مورد احتراق موتورهای گازی کامل کند و این اکتشاف را به ثبت برساند.

در همین ایام به دختر زیبایی به نام ایرن تاکلی دل باخت. عشق امیل گلاک هم مثل همه کارهایش عجیب و غیرعادی بود. این نابغه گوشه‌گیر با خلیقات ناخوش آیندش کمتر دنبال زن و عشق می‌رفت. و اگر گاه گاه به زنی اندک میلی پیدا می‌کرد کمرویی مانع از ابراز این تمایل بود.

ایرن تاکلی دختری بود جوان و زیبا. و کمی خرافاتی و سبک مغز. در قنادی کوچکی روبه‌روی کارگاه پروفیسور فروشندگی می‌کرد. گلاک - گاهی به این قنادی می‌رفت و شیرینی و شربت می‌خورد، و در این لحظات نگاهش با سماجت به صورت زیبای شیرینی‌فروش دوخته می‌شد. ایرن ظاهراً اعتیابی به دل‌بستگی مشتری همه روزه نداشت و از نظربازی با او تفریح می‌کرد.

شیرینی فروش زیبا گلاک را آدم عجیب و حتی خل وضعی می‌پنداشت. پروفیسور نگون بخت هر وقت جلوی پیشخوان قنادی می‌ایستاد و از پشت عینکش به صورت ایرن نگاه می‌کرد. تند و جویده حرف‌هایی می‌زد، و گاهی چنان به هیجان می‌آمد و دست و پایش را گم می‌کرد که تاب نگاه معشوق را نمی‌آورد و از دکان بیرون می‌رفت.

رفته رفته کار از نگاه کردن گذشت. گلاک برای به دست آوردن دل محبوب هدایای بسیار عجیبی به او پیشکش می‌کرد. سرویس چای خوری نقره، انگشتری زرین الماس‌نشان، کت پوست، دوربین ویژه تئاتر، کتاب قطور و چند جلدی تاریخ جهان، موتور سیکلت ساخت کارگاه خود او با دسته و زنجیر نقره، و چیزهایی از این‌گونه قسمتی از این هدایا بود.

گلاک نتوانست از این جلوتر برود. چون ویلیام شربورن عاشق سینه‌چاک ایرن وارد صحنه شد. او مرد خشن و کوتاه‌فکری بود که صورتی پت و پهن داشت و با کارهای کوچک ساختمانی زندگی‌اش را می‌گذراند. وقتی از ماجرای این عشق باخبر شد خشمگین و برآشفته دختر را وادار کرد که آن هدایای عجیب را به‌صاحبش پس بدهد. گلاک بی‌خبر از قضایای پشت پرده، شبی سرراه ایرن ایستاد و سبب پس فرستادن هدایا را پرسید. ایرن این ماجرا را برای ویلیام شربورن شرح داد. شب بعد آن مرد خشن و شرور یخه گلاک را چسبید و چنان کتک جانانه‌ای به او زد که پروفسور بینوا را به بیمارستان صلیب سرخ بردند و یک هفته در آنجا بستری کردند.

اما گلاک از عشق ایرن دست بردار نبود. از بیمارستان بیرون آمد و از رئیس پلیس اجازه حمل اسلحه خواست تا بتواند در برابر بزن بهادری چون ویلیام شربورن از خود دفاع کند. وقتی این خبر به‌گوش روزنامه‌نگاران رسید، قضایا را بزرگ کردند و با حروف درشت در روزنامه چاپ کردند و باز پروفسور گلاک تیره‌روز را برسر زبان‌ها انداختند.

در این گیرودار شربورن و ایرن تصمیم به ازدواج گرفتند، اما شش روز پیش از آن که رسماً زن و شوهر شوند، ایرن کشته شد. حکایت چنین بود که عصر شنبه‌ای بود و قنادی مشتریان فراوان داشت. ایرن دیرتر از همیشه دکان را بست و در خیابان سان پابلو سوار تراموای شد که به‌خیابان سی و چهارم برود و از آنجا خود را به‌خانه‌اش که در گوشه دورافتاده‌ای بود برساند.

دیگر کسی ایرن را ندید، چون صبح روز بعد پیکر بی‌جانش را در ویرانه‌ای یافتند و امیل گلاک را بازداشت کردند. ظاهراً همه چیز به‌گناه او

گواهی می‌داد. مأموران پلیس برای او پرونده‌ای ساخته و پرداخته بودند که مولای درزش نمی‌رفت. این پرونده ثابت می‌کرد که گلاک بیچاره شیرینی‌فروش زیبا را خفه کرده است. در میان شواهد و دلایل، از همه محکمه‌پسندتر گواهی سروان شهان، افسر گشت بود که در واقع جز حدس و گمان چیزی نبود و بعداً معلوم شد که جناب سروان در شب حادثه بیرون از شهر، در خانه‌ای در جاده سن لئوناردو و دور از قتلگاه دختر شیرینی‌فروش بوده است.

گلاک بینوا محکوم شد که تا ابد در زندان سن کوانتین بماند. و در همان حال مردم و روزنامه‌ها فریاد می‌کشیدند که دستگاه عدالت نباید به چنین تبهکاری ترحم کند و بایستی او را فوراً روی صندلی برقی بنشانند. وقتی پروفیسور به زندان رفت سی و چهار سال داشت. او سه سال و نیم در زندان ماند و در تمام این مدت به‌بی‌عدالتی بشر فکر می‌کرد. حسرت و تلخکامی قلبش را می‌آزرد و کینه نوع بشر در دل و جان او عمیقاً جای می‌گرفت. اما در زندان بیکار نشست، «خلفیات انسان» را نوشت، و طرح رساله‌ای را ریخت به‌نام «تبهکار پاکدل»، که در آن به انتقامی بزرگ و هولناک اشاره می‌کرد.

طرح انتقامی از همان وقت که کارگاه فلزاندودی را اداره می‌کرد در ذهنش جای گرفته بود. و بعدها در اعترافاتش گفت که تمام ریزه‌کاری‌های انتقام از بشریت را در گوشه زندان بررسی کرده، کوچکترین نقطه ابهامی برایش نمانده بود.

آزادی او از زندان هیاهویی برپا کرد و عجیب آن که دستگاه قضایی به‌نظر مردم بیش از اجرای عدالت اهمیت می‌داد و با آن که بی‌گناهی او چندی بعد ثابت شد، او را چندین ماه در زندان نگاه داشتند. قضیه چنین بود که شبی از شبهای فوریه، تبهکاری به‌نام تیم هاس‌ول، جلوی

رهگذری را گرفت تا تقدینه‌اش را بریاید ولی به گلوله او از پا درآمد. تیم‌هاس ول پیش از مرگ اقرار کرد که ایرن تا کلی را او کشته است و دست رفیق او برت‌دانیگر نیز به این خون آلوده شده. از قضا برت‌دانیگر که به جرم دیگری به زندان فلسوم افتاده و بیمار و در آستانه مرگ بود به نوبه خود از راز کشتن ایرن پرده برداشت.

آهسته‌کاری و حق‌کشی دستگاه عدالت آمریکا شگفت‌انگیز بود. امیل گلاک در ماه فوریه بی‌گناه شناخته شد، و تا ماه اکتبر در زندان ماند. او هشت ماه تمام به در زندان چشم دوخت و کیفر بی‌گناهی را تحمل کرد. بدیهی است که چنین رفتاری نه تنها مرهمی بر زخم‌های درونی‌اش نمی‌گذاشت، بلکه آتش کین‌جویی او را تیزتر می‌کرد.

پس از آزادی گلاک، روزنامه‌ها به عادت همیشگی مقالات زیادی درباره او نوشتند و به جای آن که صادقانه اشکی بریزند که بی‌گناهی سه سال و نیم در گوشه زندان مانده است، به حکم آزادی او ایراد می‌گرفتند. و در این میان جان هارت‌ول سردبیر روزنامه اخبار سانفرانسیسکو تا آنجا پیش رفت که اعترافات دو تبهکار را بی‌اعتبار شناخت و معتقد بود که خون ایرن به گردن گلاک است و بس.

در این گیرودار حوادث پیاپی حیرت‌آوری روی داد: هارت‌ول سردبیر روزنامه به گونه مرموزی کشته شد. ویلیام شربورن جان سپرد، مأموری که به گناه ناکرده گلاک شهادت داده بود زخمی و خانه‌نشین شد.

راز مرگ هارت‌ول تا مدت‌ها در پرده ماند. در شب حادثه جوانکی در راهروی اداره روزنامه صدای تیر را شنید و به اتاق سردبیر دوید و او را در صندلی خود کشته یافت. کارآگاهان پلیس آمدند و همه چیز را بررسی کردند و از حل معما عاجز ماندند. چون او با تپانچه خود که در کتف می‌زاش جای داشت کشته شده بود. تیرها ظاهراً خود به خود در رفته و کتف می‌زاش

سوراخ کرده، در بدن او فرو رفته بود. ظواهر نشان می داد که هارت ول خودکشی نکرده است. کارآگاهان به این گمان که در رفتن خود به خود تیرهای تپانچه احتمال دارد به باروت بی دود آزمایشگاه اورکا مربوط باشد چندین روز شیمی دان های این کارخانه را زیر بازجویی کشیدند و جز آن که خشم شیمی دان ها را برانگیزند نتیجه دیگری نگرفتند.

کارآگاهان خبر نداشتند که پروفیسور گلاک، نزدیک اداره روزنامه، در اتاق شماره ۶۳۶ آسمان خراش مرسر اتفاقی کرایه کرده، و در موقع کشته شدن هارت ول در آنجا بوده است. حتی اگر تصادفاً این راز آشکار می شد چه کسی می توانست این دو قضیه را به هم ربط بدهد؟

در آن روزگار هیچ کس سر این رشته را پیدا نکرد و هیچ کس نفهمید که کشته شدن هارت ول، و ویلیام شربورن با یکدیگر بی ربط نیست. شربورن هنوز در خانه ای که برای ایرن تاکلی ساخته بود زندگی می کرد. جنازه او را در ژانویه همان سال در خانه اش پیدا کردند. او نیز با تیر تپانچه خود کشته شده بود. به این سبب بازجویان، به احتمال خودکشی، قضیه را چندان پی گیری نکردند.

حادثه مرموز دیگر در همان شب مرگ شربورن، در جای دیگری اتفاق افتاد. محدوده گشت سروان شهان نگهبان شب، فاصله چندانی با خانه شربورن نداشت. آن شب چند تیر ناگهانی به پای او خورد. یک پای این افسر با سه گلوله چنان خرد شده بود که وقتی او را به اتاق عمل رساندند چاره ای جز بریدن آن ندیدند. بیچاره خیال می کرد که از پشت سر او را نشانه گرفته اند، ولی وقتی کشف کرد که گلوله ها خود به خود از تپانچه او دررفته است و این حقیقت را با رؤسای خود در میان گذاشت، همه دستش انداختند و او را به شراب خواری در حال نگهبانی متهم کردند و حکم عزل و قطع حقوق را با آن حال نزار به دستش دادند.

چندین سال بعد اعترافات امیل گلاک، حیثیت آن مأمور بینوارا اعاده کرد و حقوق بازنشستگی این مرد یک یا دوباره برقرار شد.

امیل گلاک بعد از تصفیه حساب با دشمنان شخصی، دامنه عمل را وسعت داد. روزنامه نگاران و مأموران پلیس بیش از دیگران هدف انتقامجویی او بودند. از نظر هزینه زندگی هم خیالش آسوده بود. در دوران زندان عیب و نقص اختراش را در مورد احتراق موتورهای گازی و بنزینی برطرف کرده بود و به این مناسبت حقوق مرتب و مناسبی می گرفت و وضع مالی خوبی داشت. و با این حساب دستش تنگ نبود و به هر کجا که دلش می خواست سفر می کرد و بساط انتقامجویی اش را در هر گوشه می گسترده. به نوعی چون دچار شده بود. افکار آنارشستی هر روز بیشتر در مغز او ریشه می دواند. اگرچه به فلسفه آنارشسیم اعتقاد نداشت، ولی عملاً به این طرز تفکر خدمت می کرد. و شاید به نیهلیست ها (نیستی گرایان) بیشتر نزدیک بود. در جنایاتش همراه و همدست نداشت، اما به تنهایی بیش از مجموع گروه های تروریست کشت و کشتار می کرد و هزار بار بیش از همه آن ها خرابی به بار می آورد.

برنامه ویرانگری را با خراب کردن دژ بزرگ ملسین در کالیفرنیا آغاز کرد. در اعترافاتش به این فاجعه اشاره کرد و گفت که این عمل آزمایش کوچکی بود برای دست زدن به اقدامات بزرگتر! در طی هشت سال، بارها کره زمین را دور زد و در هر گوشه از کشت و کشتار و ویرانگری خاطره تلخی به جای گذاشت و صدها میلیون خسارت روی دست کشورهای گوناگون گذاشت.

هروقت به تبهکاری بزرگی دست می زد، تروریست ها گیج و حیران می شدند و به جان هم می افتادند. و پلیس که حیران تر و گیج تر بود، کاری از دستش ساخته نبود جز آن که تروریست های حاضر در محل فاجعه را

به زندان اندازد و حتی عده‌ای را پای چوبه دار بفرستد. شاید عجیب‌ترین فاجعه نمایشی او، کشتن پادشاه و ملکه و نخست‌وزیر پرتغال، در مراسم جشن عروسی خاندان سلطنتی بود. طبیعی است که در چنین روزی مقامات امنیتی تدبیرهای زیادی به کار برده بودند تا حادثه ناگواری پیش نیاید. پاسداران مسلح در دو ردیف رو به جمعیت ایستاده بودند و یک اسواران دوست نفره صفوف آنان را تقویت می‌کرد. اما در همان موقع که کالسکه‌های شاه و ملکه و بزرگان مملکت از میان صفوف نفوذناپذیر پاسداران می‌گذشت آتش‌بازی شگفت‌انگیزی شروع شد. تفنگ‌ها و مسلسل‌های دستی پاسداران خود به خود تیر می‌انداخت و هیچ‌کس تکلیفش را نمی‌دانست. کشت و کشتار حد و اندازه نداشت. شاه و ملکه و گروهی از بزرگان کشته شدند. بسیاری از پاسداران و تماشاگران از پای درآمدند و در این میان چندین اسب با سوارانشان در خون غلتیدند. در انبوه کشته شدگان دو تروریست هم دیده می‌شدند. این دو مرد بخت برگشته با دو بمب دستی در میان جمعیت پنهان شده بودند، تا در فرصت مناسب بمب‌ها را به طرف کالسکه پادشاه و ملکه پرتاب کنند ولی بمب‌ها در دستشان ترکیده بود و تکه تکه شده بودند.

که می‌توانست حقیقت را حدس بزند؟ قضیه انفجار دو بمب در دست تروریست‌ها برابها هم قضا یا افزوده بود. بازرسان عالی‌رتبه می‌گفتند که این دو تروریست هم از مهره‌های یک توطئه بزرگ برضد امنیت کشور بوده‌اند.

ظاهراً محال می‌نمود که همه پاسداران در این توطئه شریک باشند. ولی عملاً به تیر آن‌ها صدها نفر و از جمله شاه و شهبانو کشته شده بودند. گروهی از پاسداران از مرگ رسته را به شکنجه‌گاه بردند، بلکه حرفی از

دهشان بیرون بکشند، ولی هیچکدام چیزی نمی‌دانستند. همه آنها می‌گفتند که ما دست روی ماشه نگذاشته بودیم. تفنگ‌هایمان خود به‌خود تیراندازی می‌کرد. شیمی‌دان‌ها ادعای پاسداران را مضحک می‌خواندند و می‌گفتند که حتی اگر باروت‌های بی‌دود خود به‌خود آتش بگیرند، امکان ندارد که انواع گوناگون گلوله‌ها هم‌زمان آمادۀ احتراق شوند و خود به‌خود آتش بگیرند.

این بررسی‌ها به‌جایی نرسید. در ممالک دیگر نیز هرکس چیزی می‌گفت و گروهی معتقد بودند که در میان اقوام لاتین از این‌گونه حوادث بی‌منطق و کور زیاد رخ می‌دهد. عده‌ای وجود دو تروریست را در میان جمعیت از عوامل اصلی فاجعه می‌دانستند و این تراژدی مضحک را با برخورد ناوگان جنگی روسیه و قایق‌های ماهیگیری انگلیس قیاس می‌کردند که چندین سال قبل بر اثر یک سوء تفاهم به‌جان هم افتاده، فاجعه‌ای به‌بار آورده بودند.

امیل گلاک تنها کسی بود که از حکایت خبر داشت و در گوشه‌ای، به‌دنیا پوزخند می‌زد. او از همان زمان که کارگاه فلزاندودی خیابان تلگراف را در شهر وکلاند سرپرستی می‌کرد به‌راز بزرگی دست یافته بود. در آن موقع در نزدیکی دکسان او پایگاهی برای تلگراف بی‌سیم می‌ساختند. بعد از چندی دستگاه‌های برقی کارگاه از کار افتاد. پروفیسور به‌دقت قضیه را بررسی کرد و دریافت که تکه‌های لحیم شده دستگاه درز پیدا کرده، و گریز مقداری از جریان برق آن را از کار انداخته است. گلاک باز هم به‌بررسی ادامه داد، می‌خواست بفهمد که قالب‌ها از کجا و چگونه شکاف برداشته‌اند. از آنجا که یقین داشت که پیش از شروع عملیات پایگاه تلگراف، مخزن‌ها به‌خوبی کار می‌کرده‌اند، به‌این فکر افتاد که بین این دو قضیه ارتباطی هست ولی حل این معما از دانشمندی به‌سماجت و

پشتکار گلاک ساخته بود و بس. او در جستجوی حقیقت آزمایش‌های بسیار کرد و سرانجام به آنجا رسید که گریز جریان برق می‌تواند هر چیز را در فاصله دور ویران کند. و با این حساب خراب شدن مخزن‌ها در اثر جابجایی برق پایگاه بی‌سیم است. فرضیه او چنان پیچیده بود که هیچ‌کس جز خود او توان فهمش را نداشت.

بعد از کشف این قضیه، سیم مخزن‌ها را عوض کرد و دستگاهش را دوباره به کار انداخت. اما این فکر او را آرام نگذاشت. در گوشه زندان هم در همین فکر بود. تمام ریزه‌کاری‌ها را در مغزش بررسی می‌کرد و سرانجام به آنچه می‌خواست دست یافت. و سلاح مرموز و بی‌هیاهویی به دست او افتاد که وسیله خوفناکی برای انتقامجویی بود. این کشفیات، که اسرارش با خود او به‌گور رفت، حربه‌ای به دست پروفیسور می‌داد که گریز برق را در اختیار بگیرد و آن را به‌هرجا که میل اوست هدایت کند. بعد از آزادی نیز نواقص این سلاح را در آزمایش‌های مرگبار خود رفع و رجوع کرد.

برای او به آسانی آب خوردن بود که جرعه برق را از دوردست به درون انبار باروت پادگانی بفرستد، در اسلحه‌خانه یک کشتی زرهی انفجار برپا کند، تپانچه پر را به تیراندازی وادارد. باروت را از فاصله دور آتش بزند و هرجا که اراده کند آتش برافروزد. و او بود که در شهر بوستن آتش سوزی مهیبی پدید آورد و بعدها در اعترافاتش گفت که از تماشای این حریق ذره‌ای متأثر نشده، و حتی شعله‌های آتش او را بر سر شوق می‌آورده است.

و او بود که آلمان و آمریکا را در جنگ سهمگینی به‌جان یکدیگر انداخت که به‌بهای جان هشتصد هزار انسان تمام شد و خسارات بی‌حساب به‌بار آورد. حکایت چنین بود که آلمان و آمریکا مدتی بود با

یکدیگر اختلاف نظرهایی داشتند. اما آلمانی‌ها قصد جنگ و ستیز نداشتند، و برعکس برای دلجویی از آمریکاییان هفت کشتی زرهی خود را برای دیداری دوستانه به بندر نیویورک فرستادند. کشتی‌ها روز پانزدهم فوریه نزدیک مصب رودخانه هودسن پهلو گرفتند. غافل از آن که امیل گلاک در قایقی نشسته و به آن‌ها نزدیک می‌شود و افکار عجیبی در سر دارد. گلاک دستگاه ویرانگرش را که حجم کوچکی داشت در این قایق جای داده بود. قسمت‌هایی از این دستگاه را در کارخانه «رزترتر» ساخته بودند و وسایل برقی آن ساخت شرکت کلمبیا بود، بی‌آنکه هیچ‌کدام از کاربرد این چیزها خبر داشته باشند. آن شب ظاهراً همه چیز مرتب و آرام می‌نمود، ولی ناگاه همه چیز درهم ریخت و هفت کشتی زرهی یکی پس از دیگری با صدایی مهیب منفجر شدند و به چهار دقیقه نکشید که هشتاد درصد ملوانان و افسران این ناوگان به هلاکت رسیدند.

چندی بعد انفجار کشتی زرهی آمریکایی «لوماین» در بندر هاوانا، آمریکا و اسپانیا را به میدان جنگ کشید. واقعه به صورتی بود که کسی نمی‌دانست انفجار تصادفی روی داده است یا توطئه‌ای در کار بوده. ولی انفجار یکبارۀ هفت کشتی زرهی آلمانی را هیچ‌کس تصادفی نمی‌پنداشت. آلمانی‌ها به این گمان که یک زیردریایی آمریکایی کشتی‌ها را به آتش کشیده، به آن دولت اعلان جنگ دادند. این جنگ هولناک ماه‌ها ادامه داشت و تازه شش ماه بعد از اعترافات گلاک آلمانی‌ها به اشتباه خود پی بردند و فیلیپین و جزایر ساندویچ را به آمریکا پس دادند.

گلاک دانشمند کینه‌توز و بداندیش همچنان به ویرانگری‌های جادوانه مشغول بود و در هیچ‌کجا ردپایی به جای نمی‌گذاشت. شگرد او چنین بود که هر بار اتاق یا خانه‌ای در محدوده تبهکاری‌اش کرایه می‌کرد و دستگاه جهنمی‌اش را پنهانی به آنجا می‌برد. دستگاه ویرانگر او رفته رفته چنان

ساده و کوچک شده بود که جای زیادی نمی‌گرفت، بعد از پایان هرفاجعه به‌شتاب اسباب‌کشی می‌کرد، و از آن حدود دور می‌شد. پنداری با خود عهده کرده بود تا آنجا که در توان اوست به‌جنايات بیشتری دست بزند. تیراندازی خود به‌خود تپانچه مأموران پلیس نیویورک از حوادث اسرارآمیز و خطرناک این دوره بود. در طی دو هفته بیش از یکصد کارآگاه و مأمور گشت با تیر تپانچه کم‌ری خود از پا زخمی شدند. بازرس جونز اگرچه نتوانست این معمارا حل کند ولی فکری به‌نظرش رسید و توطئه را خنثی کرد. به‌توصیه او مأموران از آن پس تپانچه به‌کمر نمی‌بستند و بی‌سلاح پاس می‌دادند، این تصمیم باعث شد که دیگر تیری در نمی‌رفت و مأموران با خیال آسوده در خیابان گشت می‌زدند.

در نخستین ماه‌های بهار، گلاک اسلحه‌خانه نیروی دریایی را در تنگه ایسند به‌آتش کشید. برای این منظور اتاقی در بندر «واله‌جو» اجاره کرد و از همان‌جا امواج برق را به‌سواحل تنگه هدایت کرد. ابتدا کشتی جنگی ماریلند را هدف گرفت و چون در اطراف اسکله مین‌های بسیار نیرومندی کار گذاشته بودند که هریک می‌توانست کشتی بزرگی را منفجر کند، انفجاری هول‌آور روی داد. منهدم کردن ماریلند و اسکله بزرگ تنها پیش‌درآمد نقشه گلاک بود. پروفوسور با پرتاب جرقه‌های مرگبار به‌کرانه مرداب ایسلند حمله برد. انبار اژدرها ناگهان به‌هوا پرتاب شد. چند اسلحه‌خانه روی تپه‌های شرقی و در فاصله‌ای دور از یکدیگر، چنان منفجر شدند که چیزی از آن‌ها به‌جای نماند. و بعد نوبت به‌سه رزم‌ناو عظیم ارگون، دلاوار، و نیوه‌مشیر رسید که در حوضچه‌های تعمیرگاه پناه گرفته بودند. کشتی فلوریدا نیز که در این لحظات به‌حوضچه‌ها نزدیک می‌شد از این بلا درامان نماند. کشتی‌ها یکایک منفجر شدند و نمایش عجیبی از آتش و دود برپا شد.

وقتی خیر این فاجعه منتشر شد سراسر مملکت را لرزشی از ترس فراگرفت. حال آن که این ماجرا در قیاس با فجایعی که بعداً پیش آمد چندان بزرگ نبود.

در آخرین روزهای پائیز امیل گلاک از کمین‌گاه، به سواحل اقیانوس در فلوریدا حمله برد و سراسر این کرانه را به جادوی خود جارو کرد. پادگان‌های نظامی، انبارهای اژدر و مین، تجهیزات دفاع ساحلی و مخزن‌های اسلحه، همه و همه به هوا پریدند و سه ماه بعد در بحبوحه زمستان سواحل شمالی مدیترانه از جبل‌الطارق تا یونان به همین سرنوشت دچار شدند.

فریاد شکوه و شکایت از هرسو بلند شده بود. همه کم و بیش پی برده بودند که این ویرانگری‌ها جهت مشخص و معلومی ندارد و به مملکت و سرزمین خاصی محدود نمی‌شود. نیروی مرموزی با تمام دنیا درافتاده بود. در برابر این دشمن ناشناخته و بی‌نهایت نیرومند هیچ‌کس یارای دفاع نداشت. هیچ‌کس توان آن را نداشت با این قدرت مرموز درافتد. هستی و نیستی دنیا در چنگ او بود.

کشورهای جهان در برابر این دشمن ناشناخته ناچار تصمیمات مهمی گرفتند. ساخت مواد منفجره را ممنوع کردند. سربازها را از پادگان‌ها و ملوانان را از کشتی‌های جنگی بیرون کشیدند. و حتی مسئله خلع سلاح جهانی را به بحث گذاشتند.

در همین ایام بهت‌انگیز بود که سیلاس بانرمن کارآگاه آمریکایی تبه‌کار ناشناس را شناخت و بازداشت کرد و به شهرت جهانی دست یافت. روزهای اول هیچ‌کس حرف این کارآگاه تیزهوش را باور نمی‌کرد. همه او را دست می‌انداختند و می‌گفتند مگر امکان دارد چنین آدم مفلوکی بتواند با تمام دنیا دربیفتد؟ چند هفته‌ای نگذشت که رازها آشکار

شد و مهمه پی بردند که جتی با او بوده است.

سیلاس بانرمن پرده‌ها را پس زد. و تبه‌کار را به همه مردم جهان شناساند. با این وصف دنیا در برابر آن همه جنایات مرموز مبهوت بود. مردم می‌پرسیدند که چگونه یک انسان، اینگونه خون‌سردانه به چنان کارهایی دست می‌زند؟

رازگشایی بانرمن از آنجا شروع شد که برای انجام مأموریتی به‌واله‌جو رفته بود. و رفتن او مصادف با روزی شد که امیل گلاک در سواحل مرداب ایسلند آتشبازی مرگباری به‌راه انداخته بود. آن روز با نرمن تصادفاً پروفور را در خیابان دید و خیلی عادی از کنار او گذشت. چندی بعد که کارآگاه هوشمند تعطیلاتش را در دهکده‌ای در کوهستان رشوز می‌گذراند و شرح انفجارهای ساحل اقیانوس اطلس را در فلوریدا در روزنامه‌ها می‌خواند، ناگهان جرقه‌ای مغزش را روشن کرد و به یاد امیل گلاک افتاد، که در ماجرای کشته شدن دختر شیرینی‌فروش با اوضاع و احوال او آشنا شده بود، و به‌گونه‌ای ناخودآگاه میان این فجایع و آن مرد عجیب رابطه‌ای احساس کرد. احساس او بی‌شبهت به فرو افتادن سیب برای نیوتن و کشف قانون جاذبه نبود. و بقیه داستان بسیار ساده بود. بانرمن از خود می‌پرسید که گلاک آن روز در سواحل فلوریدا چه می‌کرده است؟ و بی‌درنگ بررسی را آغاز کرد. و با اندکی پرس و جو و کنجکاوی به آنجا رسید که در ایامی که مأموران پلیس نیویورک به تیر تپانچه‌های خود زخمی می‌شدند، امیل گلاک در آن شهر بوده است.

و حالا آن مرد کجاست؟ معما چندان دشوار نبود. خبر انفجار و انهدام در کرانه‌های دریای مدیترانه او را هشیار کرد. بانرمن موضوع را دنبال کرد و پی برد که گلاک، چند هفته قبل با کشتی به اروپا رفته است. تلگراف بی‌سیم وسیله سریعی برای کسب خبر بود. به‌درخواست او کارآگاهان

اروپایی گلاک را مرتب زیر نظر می گرفتند و روز به روز بانرمن را در جریان می گذاشتند. مسیر او نقطه به نقطه با فاجعه انهدام کشتی ها تطبیق می کرد. و سرانجام روزی به کار آگاه آمریکایی خبر رسید که پروفوسور به کشتی بلاتونیک، نشسته و در راه بازگشت به آمریکا است.

همه چیز برای بانرمن آشکار شده بود. و بی صبرانه انتظار می کشید که کشتی بلاتونیک از راه برسد. تلگراف بی سیم، او را دم به دم از نزدیک شدن کشتی به آب های آمریکا آگاه می کرد.

وقتی بلاتونیک در لنگرگاه ساندی هوک پهلو گرفت، بانرمن با قایق دولتی خود را به کشتی رساند و امیل گلاک را در همان جا بازداشت کرد و به زندان فرستاد.

گلاک احساس پشیمانی نمی کرد. و برعکس می گفت که اگر می دانستم به این زودی گرفتار می شوم بیش از این می کشتم و ویران می کردم. و رازش با خود او به گور رفت. دولت فرانسه پیش از اعدام برای او پیام فرستاد که اگر اسرار اختراعش را افشا کند و بگوید که چگونه نیروی حاصل از قوه برق را هدایت می کند مبلغی در حدود بیست میلیارد فرانک به او خواهد پرداخت و او در پاسخ گفته بود:

— می خواهید با این اسلحه به دیگران مسلط شوید و مردم ستم دیده جهان را زیر فشار بگذارید؟ هرگز! هرگز!

امیل گلاک در چهل و شش سالگی اعدام شد. نابغه تیره بختی بود. هوش شگفت انگیزی داشت. اما استعداد والای خود را به جای آن که در راه خیر به کار اندازد در خدمت کشت و کشتار و ویرانگری گذاشت و به نام تبهکار شیطان صفت شهره آفاق شد.

هجوم بی‌مانند

به سال ۱۹۷۶ چین با همه دنیا در افتاد و کشمکش چنان دامنه‌ای یافت که جشن‌های دو بیست سالگی استقلال آمریکا برگزار نشد و برنامه‌های در دست اقدام در همه کشورهای جهان نیمه‌کاره ماند یا به کلی درهم ریخت و دنیا ریشه‌های این بحران را در رویدادهای سال ۱۹۵۴ جست و جو می‌کرد. در آن سال بود که جنگ روس و ژاپن آغاز شد و تاریخ‌نویسان نوشتند که از حالا ژاپن را باید در میان کشورهای بزرگ و نیرومند جای داد. ولی حقیقتی که از نظر تاریخ‌نویسان پوشیده ماند بیداری چین بود. از دیرزمانی ملت‌های غربی بر آن بودند که چین را از خواب‌گران برانگیزند و شاید حس برتری جویی و خودخواهی نژادی باعث شده بود که غربی‌ها تصور کنند که چین هرگز بیدار نخواهد شد. غافل از آن که ملل غربی از درک خلیات چینی‌ها عاجز بودند. شیوه تفکر آن‌ها با یکدیگر فرق داشت. فرهنگشان با هم متفاوت بود. غربی‌ها تنها رویه‌ای از طبیعت چینان را می‌دیدند و هرگاه جلوتر می‌رفتند در دالان‌های پریپیچ و خم سرگردان می‌شدند. چینان نیز هر وقت که می‌خواستند به ژرفای روح غربی‌ها دست پیدا کنند به دیواری نفوذناپذیر برمی‌خوردند. ایام می‌گذشت و چین همچنان واپس مانده بود، و کامیابی‌های مادی غرب را

چیز باطلی می‌شمرد. از علت‌های جدایی چین با مغرب زمین از یکدیگر دوگونگی زبانی بود. انگلیسی زبانان راز و رمز این زبان و ریشه ساکسی آن را به‌خوبی درمی‌یابند. و گوش چینی زبانان با ریشه‌های تک هجایی زبان خود مانوس است. وانگهی طبیعت چینی و غربی از دو فلز جداگانه بود. و به‌این سبب وقتی غرب با صنایع پیشرفته‌اش به‌آن سوی کره می‌رفت، همین که به‌چین می‌رسید چون گویی لغزان به‌جای اول خود برمی‌گشت.

و اما ژاپن چیز دیگری بود. بعد از آن که در جنگ با روسیه به‌پیروزی رسید، ژاپنی‌ها عجایب و دوگونگی طبیعت ملل مشرق زمین را به‌نمایش گذاشتند. ژاپن برعکس چین در مسیر تازه‌ای افتاد. دانش و فنون غرب را پذیرفت و به‌سرعت جذب کرد و ماهرانه به‌کار بست. و از این‌رو نیرومند شد و از پای تا سر خود را به‌سلاح رزم آراست و جایش را در میان قدرت‌های جهانی بازکرد. شرح این حکایت که چگونه ژاپنی‌ها فرهنگ غربی را به‌آسانی پذیرفتند دشوار است. این رخداد نامفهوم و حیرت‌آور آدمی را به‌یاد سخن آن دسته از زیست‌شناسان می‌اندازد که «گاهی در میان حیوانات همگون به‌استثنائاتی برمی‌خوریم که علم از پاسخ بدان ناتوان است.»

ژاپن پس از نشان دادن ضرب شست به‌امپراتوری روسیه به‌فکر افتاد به‌رؤیاهای باشکوه خود جامه عمل بپوشاند. به‌سادگی کشور کره را که سرزمین نعمت و فراوانی بود به‌تصرف آورد. به‌زیرکی و سیاست در منچوری امتیازاتی به‌دست آورد و برآن مسلط شد. ولی عطش عظمت‌طلبی‌اش فرو نشست، و نگاهش به‌سوی چین خیره ماند. چین سرزمین پهناوری بود و بزرگترین انبار زغال و آهن. و زغال و آهن برای کشوری که می‌خواهد صنایع پیشرفته داشته باشد از هرچیز لازم‌تر است.

از منابع طبیعی که بگذریم، باید از عامل انسانی این دیار نام ببریم، که در آن هنگام چهارصد میلیون نفر، یعنی یک چهارم جمعیت روی زمین را دربر داشت. چینی‌ها کارگرانی چیره‌دست بودند، و اگرچه در محدوده فلسفه و مذهب به‌ناگزیری سرنوشت اعتقاد داشتند، ساختار بدن و اعصابشان به‌شکلی بود که اگر رهبری آزموده‌ای داشتند شگفتی‌ها می‌آفریدند. و ژاپنی‌ها آزمودگی این رهبری را در خود می‌دیدند. آنان با چینی‌ها از یک نژاد بودند، و برعکس غربی‌ها طبیعت چینی را به‌خوبی می‌شناختند، و خلیقاتشان با آنان همانندی بسیار داشت. هردو با رمز و اشاره سخن می‌گفتند و در گذشته‌های دور با یکدیگر پیوندهایی داشتند و بدین‌گونه راهی که به‌روی غرب بسته بود برای ژاپن گشوده می‌نمود. جادهٔ پرپیچ و خمی که در برابر چشم غرب تا دوردست افق پیش می‌رفت و پیمودنش به‌دشواری میسر بود، برای ژاپنی‌ها پیچ و خمی نداشت. این دو برادر نژادی، اگرچه باهم کشمکش‌ها و درگیری‌هایی داشتند عمق روح یکدیگر را می‌شناختند. اگرچه زیانشان باهم یکی نبود نوشتارشان به‌هم شبیه بود. اگرچه در مسیر تاریخی جداگانه‌ای راه پیموده بودند و طبعاً دوگانگی‌ها داشتند، در بسیاری از موارد احساس نزدیکی می‌کردند. و اگرچه خون هر یک به‌بسیاری از اقوام بیگانه آمیخته بود، از نظر ساختار بدنی ارثیه‌های مشترکی داشتند و همانندی جسمی آن دو انکارناپذیر بود.

ژاپن وظیفهٔ خود می‌دانست که چین را اداره کند. بعد از جنگ با روسیه، بلندپایگان ژاپنی برآن شدند که در امپراتوری چین طرحی نو دراندازند. کارشناسان برجستهٔ ژاپنی در لباس کارگر و فروشندهٔ دوره‌گرد و روحانی بودایی در سراسر چین پراکنده شدند و دور از چشم دیگران نیروی هرآبشار را براساس اسب بخار حساب می‌کردند، جای ساختن

کارخانه‌های جدید را مشخص می‌ساختند، بلندی قله‌ها و پهنای گردنه‌ها را اندازه می‌گرفتند، عیب و حسن هر منطقه را از نظر نظامی بررسی می‌کردند. مساحت زمین‌های بارور و زیر کشت و شمار دام‌ها و ویژگی‌های دیگر هراستان را از نظر دور نمی‌داشتند و محاسبه می‌کردند که در هر منطقه چند هزار کارگر را می‌توان به کار گمارد... هرگز چنین سرشماری دقیقی در آن سرزمین سابقه نداشت و شاید کارشناسانی چنین پرحوصله و یکدنده و میهن‌پرست در هیچ کجای دنیا پیدا نشود.

اما آن همه پنهان کاری سودمند نیفتاد و پس از چندی این راز از پرده بیرون افتاد و ژاپنی‌ها که بررسی و پژوهش را تمام کرده بودند کار شگرفشان را در چین آغاز کردند. افسران ژاپنی ارتش چین را از نو سازمان دادند. گروه‌بانیان آزموده ژاپنی جنگجویان قرون وسطایی چین را به سربازان قرن بیستم تبدیل کردند، تا آنجا که پس از مدتی سربازان این دیار با فنون جنگ‌های مدرن آشنا شدند و حتی میانگین مهارتشان در تیراندازی با سلاح‌های جدید از سربازان اروپایی فراتر رفت. مهندسان ژاپنی شبکه‌های پیچیده کانال‌های آبی را گسترش دادند. کارخانه‌ها و فلزگدازی‌ها را به صورت امروزی درآوردند. امپراتوری چین را به خطوط تلگرافی و تلفنی مجهز کردند و طرح ساختن راه‌آهن را به اجرا گذاشتند. در «جوزان» به‌چاه‌های یزرگ نفت رسیدند. و در کوهستان‌های وانگ سینگ به آهن، در شامان به مس و در «وووو» به بزرگترین منابع گاز طبیعی دست یافتند.

آن دسته از خبرگان ژاپنی که برای شور و مشورت به شورای عالی امپراتوری می‌رفتند در گوش دولت‌مردان چینی می‌خواندند که باید تشکیلات اداری و سیاسی کشور بازسازی شود، مرتجعین و کهنه پرستان از دستگاه دولتی رانده شوند و هواخواهان ترقی و تجدد جای آنان را

بگیرند. از سوی دیگر در مرکز هر ایالت روزنامه‌های زیرنظر سردبیران ژاپنی چاپ و منتشر می‌شد، که در آموزش سیاسی و فکری مردم تأثیر عمده‌ای داشتند.

و بدین‌گونه چین بیدار شد. در راهی که غرب شکست خورده بود، ژاپن به پیروزی بزرگی دست یافت. آن‌ها توانستند روح و فرهنگ ترقیخواهی را در پیکر هم‌زادان خود بدمند. بیداری چین دنیا را با پدیده تازه‌ای روبرو کرده بود. پیشرفت‌های حیرت‌انگیز ژاپن با چهل میلیون جمعیت خطر بزرگی به‌شمار نمی‌رفت ولی دگرگونی چین چهارصد میلیونی همه را به وحشت انداخته بود. چین که پرجمعیت‌ترین کشور جهان بود پس از تسخیر تمدن غربی در سازمان‌های بین‌المللی صدایش را بلندتر کرد. و از این پس کشورهای مغرور غربی ناچار بودند برای چین نیز همانند ژاپن، گوش شنواتری داشته باشند.

پیشرفت‌های سریع و نمایان چین بیش از هر چیز به‌چیره‌دستی و کاردانی مردم زحمتکش آن سامان بستگی داشت. از دیرباز هرگاه که چینی‌ها مهارت صنعتی خود را به‌نمایش می‌گذاشتند هیچ کارگری در جهان به‌پای آنان نمی‌رسید. زیرا کار کردن برای زحمتکشان چین مثل نفس کشیدن بود. پاره‌ای از ملت‌ها زور بازویشان را در میدان جنگ نشان می‌دهند ولی چینیان در عرصه کار و کوشش هنرآزمایی می‌کنند و آزادی را در کار می‌جویند و زیبایی زندگی را در شخم زدن زمین و کشت و کار و تأمین معاش می‌یابند.

بیداری چین باعث شد که مشاغل تازه بی‌شماری پدید آید و هزاران هزار نفر از مردم این سرزمین به‌کار گمارده شوند. اما با تمام این احوال اژدهای زرد تسلیم شدنی نبود. غرور چینی اجازه نمی‌داد که حمایت ژاپن را در برابر این خدمات بپذیرد. دیری نپایید که چینی‌ها به‌خود آمدند

و فرستادگان ژاپن را از خاک خود رانند. مهندسان و افسران و گروه‌بانان و بازرگانان و آموزگاران ژاپنی نیز دچار همین سرنوشت شدند و به‌دنبال آن‌ها عذر مشاوران عالی‌رتبه سیاسی ژاپن مؤدبانه خواسته شد.

ژاپنی‌ها که بیداری خود را مدیون غرب می‌دانستند به‌صراحت می‌گفتند که همه چیز را از غرب آموخته‌اند ولی چینی‌ها در برابر استادان ژاپنی چندان قدرشناس نبودند و به‌مختصر تشکر خشک و خالی قناعت می‌کردند. چین رنگین کمان رؤیاهای کهن سال را در کنار خود می‌دید. ملت‌های غربی در برابر ترقیات چین به‌بهت فرو رفته بودند و ژاپنی‌ها از ناسپاسی چینی‌ها خشمگین بودند. اما چین به‌خشم همسایه خود پوزخند می‌زد. ژاپن تاب نیاورد. خون سامورایی‌اش به‌جوش آمد و شمیر غضب را به‌کمر بست و به‌چین اعلان جنگ داد. در سال ۱۹۲۴ چین و ژاپن رو درروی هم ایستادند و به‌جنگ و جدال پرداختند. پس از هفت هشت ماه کشت و کشتار، ژاپن شکست خورد و منچوری و کره و فرمز را از دست داد و ناچار دست و پایش را جمع کرد و به‌درون جزایر خود بازپس نشست. خواب‌های طلایی را فراموش کرد و برآن شد که قناعت پیشه کند و با زیبایی‌های اعجاب‌انگیز هنر ملی دنیایی را فریفته سازد.

چین برعکس آنچه جهانیان می‌پنداشتند روی پای خود استوار ایستاد و ثابت کرد که دیگر به‌ژاپن نیاز ندارد. اگرچه چین قصد کشورگشایی نداشت، در قلمرو تجارت دنیا را به‌وحشت انداخته بود و جهانیان از همان آغاز خطر را احساس کردند. سرزمین بیدار شده همچنان در دنیای علوم و فنون پیش می‌تاخت و به‌جای آن که ارتش منظمی تشکیل دهد، سپاه بزرگی از چریکان سازمان داد که می‌توانست در جنگ‌های احتمالی کاری و مؤثر باشد. تنها نقطه ضعف چین نیروی دریایی‌اش بود که مایه تمسخر جهانیان بود. اما چین به‌این پوزخندها اعتنایی نمی‌کرد و برای

نیرومند کردن نیروی دریایی گام مؤثری بر نمی‌داشت و حتی رزم ناوهایش را به‌مأموریت‌های نمایشی جنگی نمی‌فرستاد.

چین همچنان در زمینه اقتصاد و تجارت پیشرفت می‌کرد و بال‌های گسترده و پرتوانش به اطراف سایه می‌انداخت. در سال ۱۹۷۰ اولین زنگ خطر به‌صدا درآمد. کشورهای همسایه بیش از همه خطر «امپراتوری مرکزی جهان» را احساس می‌کردند، چون سیل مهاجران چینی به‌این سرزمین‌ها سرازیر شده بود. در همان چند سال آغاز بیداری صد میلیون نفر بر جمعیت این کشور افزوده شد و رفته رفته این رقم به‌مرز پانصد میلیون رسید. دانشمندی به‌نام بورشالتز نظر جهانیان را به‌این نکته جلب کرد که شمار چینی‌ها در روی زمین از تمام سفیدپوستان بیشتر است. به‌حساب او جمعیت ایالات متحده آمریکا، کانادا، زلاند جدید، استرالیا، آفریقای جنوبی و کشورهای اروپایی بیش از ۴۹۵ میلیون نفر نبود، حال آن‌که در چین پانصد میلیون نفر زندگی می‌کردند. محاسبات این دانشمند در سراسر گیتی زبان به‌زبان نقل شد و پشت همگان را به‌لرزه درآورد.

در این سال‌ها که چین آرام آرام رشد می‌یافت و دوران گذار به‌مراحل عالی‌تری را طی می‌کرد، هرگز رؤیای تسخیر جهان را در سر نمی‌پروراند. چینی‌ها از تخم و ترکه استعمارگران نبودند و تنها به‌پیشرفت صنعت و اقتصاد خود می‌اندیشیدند. در همان سال‌ها که غربی‌ها به‌جان هم افتاده و گاه‌گاه به‌جنگ و ستیز می‌پرداختند و پنجه در روی هم می‌کشیدند، چین به‌آرامی ماشین اقتصادی‌اش را نیرو و عظمت می‌بخشید و نرم نرم به‌پیشرفت باشکوه و متین خود ادامه می‌داد. به‌کوه هولناک یخ می‌ماند که تنها بخش کوچکی از آن سر از زیر آب بیرون می‌آورد.

پس از انتشار آمار و ارقام بورشالتز، فرانسه اولین کشوری بود که این خطر را به‌جد گرفت و در سال ۱۹۷۰ به‌فکر مقابله با چین افتاد، زیرا در

آن هنگام هندو چین فرانسه از مهاجران چینی پر شده بود و هر سال موج مهاجرت‌ها پرشتاب‌تر می‌شد. فرانسه ناچار شد از جا بجنبد بلکه بتواند جلوی این سیل بنیان‌کن را بگیرد. برای این منظور یک ارتش صد هزار نفری از سربازان مستعمراتی آماده کرد و به مرزهای چین گسیل داشت. چین نیز یک میلیون نفر از واحدهای ارتش چریکی خود را به مقابله فرستاد، زن‌ها و بچه‌ها هم همراه با چریکان به میدان جنگ رفتند. دو سپاه با یکدیگر درآویختند و سپاه چریکی چین ارتش منظم و مجهز فرانسویان را مانند لاشه‌های مگس به‌زمین ریختند و جارو کردند. پس از این پیروزی هزاران هزار نفر از چریک‌ها با زنان و فرزندان به‌خاک هندو چین سرازیر شدند. و در آنجا سکنی گزیدند. پنداری که هندوچین از روز ازل خاک اصلی آنان بوده است.

فرانسه که حیثیت جهانی‌اش بر باد رفته بود تاب چنین شکست حقارت‌آمیزی را نداشت، ناچار ناوگان جنگی خود را به‌سواحل چین فرستاد. چین که نیروی دریایی نیرومندی نداشت مانند لاک‌پشت سر در لاک فرو برد تا از خطر در امان بماند. ناوگان جنگی فرانسه بنادر چین را به‌گلوله بست و شب و روز آتش می‌بارید و یک سال این کار به‌درازا کشید. چین از محاصره دریایی باکی نداشت. چون آذوقه‌اش را در درون کشور فراهم می‌کرد و نیازی به‌دنایای بیرون نداشت. در زیر آتشبارهای فرانسه، چین سر در لاک برده، به‌زندگی عادی ادامه می‌داد. دولت فرانسه که پس از چندی فهمید که کاری از دستش ساخته نیست دنیای گیج و خاموش را به‌یاری طلبید و چون پاسخ مساعدی نشنید ناچار یک ارتش دوپست و پنجاه هزار نفری از افراد زبده را به‌سلاح‌های پیشرفته مجهز کرد و به‌خاک اصلی چین لشکر کشید. این سپاه‌گران که ظاهراً در نخستین روز تا جایی که می‌توانست پیش رفت و به‌مانع و مقاومت چشمگیری

برنخورد. اما در روزهای بعد به سرنوشت نامعلومی گرفتار شد. از روز دوم وسایل ارتباطی از کار افتاد و حتی یک تن از این سپاه بازنگشت تا بگوید که چه برسر آن ارتش دویست و پنجاه هزار نفری آمده است. گویا زمین دهان باز کرده و همه را بلعیده بود، یا همه در شکم آدم‌خواران چین فرو رفته بودند.

پنج سال از این ماجرا گذشت و چین به رشد اقتصادی بیشتری دست یافت و نفوذش را به اطراف گسترش داد. ازدهای زرد پاورچین پاورچین جلو می‌رفت و به همه جا دست می‌انداخت. سیام و برمه و شبه جزیرهٔ مالاکا زیر نفوذ او درآمد و تلاش همه جانبهٔ انگلستان برای جلوگیری از این رویدادها به جایی نرسید. روسیه در مرزهای جنوبی خود زیر ضربه قرار گرفته بود. و در برابر این سیل بنیان‌کن کاری از او بر نمی‌آمد. چینی‌ها حمله را با مهاجرت آغاز می‌کردند. شمار مهاجران سال به سال بیشتر می‌شد، و هنگامی که عدهٔ مهاجران از ساکنان اصلی بیشتر می‌شد، از چین سلاح وارد می‌کردند و هر نوع مقاومتی را درهم می‌شکستند و به دنبال آن ارتش چریکی با زنان و فرزندان و بارو بنه از راه می‌رسید و چنان در سرزمین تازه ریشه بند می‌کرد که گویا از اول صاحبخانه بوده است. شاید در طول تاریخ هیچ قوم و ملتی چنین شیوهٔ مؤثر و عجیبی را برای تسخیر دنیا به کار نگرفته باشد.

این موج هولناک انسانی، نپال و بوتان و اراضی شمال هندوستان را به تصرف درآورد. از سوی غرب و جنوب غربی، بخارا و افغانستان و چند جای دیگر به دست مهاجمان افتاد، ایران و ترکستان و تمام آسیای میانه بدین‌گونه در کام ازدهای زرد فرو رفت. و کار به جایی رسید که بورشالتز دانشمند نام‌آور ناچار شد در آمار و ارقام خود دست ببرد، چون جمعیت چین کم‌کم از هفتصد میلیون بیشتر شده بود و با رقم یک میلیارد چندان

فاصله‌ای نداشت. بورشالتز اعلام کرد که در برابر هرانسان سفیدپوست دو نفر چینی در کره زمین زندگی می‌کنند و دنیا از افشای این حقیقت به‌خود می‌لرزید. افزایش سریع جمعیت در چین از سال ۱۹۰۴ شروع شده بود. از این سال به‌بعد داس گرسنگی و قحطی مردم این سرزمین را درو نمی‌کرد و در نتیجه سال به‌سال برشمار نفوس افزوده می‌شد. ابتدا این رشد به پنج میلیون نفر در سال می‌رسید و در سال‌های بعد چندین بار بیشتر شد. چنان که هفتاد سال بعد سیصد و پنجاه میلیون نفر بر جمعیت چین افزوده شد. و در پرتو آموزش و پرورش جدید و پیشرفته، مردم این سرزمین به افرادی کوشا و پرحرارت و دانا تبدیل شده بودند.

در سال ۱۹۷۵ نمایندگان همه کشورهای غربی و چند کشور دیگر در فیلادلفیا انجمن کردند. در این شورا تصمیم گرفته شد برای افزایش جمعیت، در تمام ممالک به‌مادرانی که بیشتر به دنیا بیاورند جوایز مناسبی داده شود. اما دانشمندان این تصمیمات را به‌جد نمی‌گرفتند. آمار و ارقام نشان می‌داد که چین از نظر رشد جمعیت بر تمام دنیا برتری دارد. و با چنین اقداماتی نمی‌توان با آن به رقابت برخاست. با این وصف رهبران دولت‌های غربی تصمیمات شورای جهانی فیلادلفیا را با روی خوش پذیرفتند و حکم برقراری جوایز را صادر کردند. ولی چین به تلاش نمایندگان شورای فیلادلفیا موذیانانه لبخند می‌زد. لی‌تانگ فونگ رهبر چین به‌آینده روشن‌تری امید بسته بود و بی‌پرده می‌گفت که «تصمیمات این شورا برای چین پیشیزی ارزش ندارد. ما از اقوام و ملل دیگر قدیمی‌تر و شریف‌تر و استخواندارتریم و به‌همین سبب سرنوشت وظیفه بزرگی به‌عهده ما گذاشته، که گریزی جز انجام آن نداریم. اگر جمعیت کشور ما روز به‌روز بیشتر می‌شود، به‌دیگران چه مربوط است؟ شما خودتان را از ما برتر و لایق‌تر می‌دانید، آینده نشان خواهد داد که کدامیک شایسته

تریم. ناوگان‌های جنگی شما شب و روز بر سر ما آتش می‌بارند و ما از ضعف نیروی دریایی خودمان آگاهیم. اما این ضعف اهمیت زیادی ندارد. ما به دریا فکر نمی‌کنیم. نیروی واقعی ما در جمعیت ماست که به زودی به یک میلیارد می‌رسد و خوشبختانه فنون جنگ‌های مدرن را از خود شما آموخته‌ایم و حالا اختیار با خودتان است. اگر دلتان می‌خواهد هرچه نیرو دارید به خاک ما بفرستید. قطعاً همه به سرنوشت ارتش فرانسه دچار خواهند شد. اگر نیم میلیون سرباز به خاک ما بفرستید لقمه چپ ارتش چریکی ما خواهند بود. اگر یک میلیون بفرستید، و اگر پنج میلیون یا بیشتر بفرستید، برای ما فرق نمی‌کند. همه را در کاسه غذایمان می‌ریزیم و به شکم پیچ پیچ خود سرازیر می‌کنیم. آمریکایی‌ها تهدید می‌کنند که به زودی میلیون‌ها سرباز به خاک ما خواهند فرستاد. فرض کنیم که ادعایشان درست باشد و بیایند و در یک حمله بزرگ ده میلیون نفر از خلق چین را بکشند. یادتان باشد که هر سال بیست میلیون نفر بر نفوس چین افزوده می‌شود و این ده میلیون تنها نیمی از افزایش جمعیت سالانه ماست.»

لی تانگ فونگ قرص و محکم سخن می‌گفت. دنیا به هم ریخته بود. دنیا در آشوب بود. دنیا به هراس افتاده بود. دنیا احساس می‌کرد که هیچ سلاحی ندارد که با افزایش جمعیت چین مقابله کند. جمعیت چین به یک میلیارد نزدیک می‌شد و هر سال بیست میلیون افزایش می‌یافت و بیست و پنج سال بعد به یک میلیارد و نیم می‌رسید که برابر بود با جمعیت کره زمین در سال ۱۹۵۴. ظاهراً جنگ با این ملت بی‌فایده بود. محاصره دریایی نتیجه نداشت و رهبر چین از مهاجمان دریایی دعوت می‌کرد در خاک اصلی چین پیاده شوند تا در کام آدم‌خواران چین فرو روند. و در کشاکش این هیاهو، امواج زرد همچنان بر ممالک همسایه فرو می‌ریخت و

ذره ذره پیش می‌رفت. دانشمندان هرروز در این زمینه چیزهای تازه‌ای می‌گفتند و چینی‌ها خاموشانه لبخند می‌زدند.

در این ایام دانشمندی به نام ژاکوبس لاتینگ دال نقشه‌ای طرح کرد که چینی‌ها هرگز از آن خبردار نشدند. دانشمند گمنامی بود که در آزمایشگاه بهداری نیویورک کار می‌کرد. مانند دیگران مغز ظاهراً کوچکی داشت. ولی مردی بود هوشیار و دقیق و تودار. وقتی تحقیقات او به نتیجه مطلوب رسید به جای آن که پیرامون آن سر و صدایی به پا کند و روزنامه‌ها را به تبلیغ برانگیزد، نامهٔ محرمانه‌ای به رئیس جمهور آمریکا نوشت و خیلی ساده چند روز مرخصی گرفت و به‌واشنگتن رفت. شامگاه روز نوزدهم سپتامبر، چند مأمور ویژه او را در میان گرفتند و به کاخ رئیس جمهور بردند. رئیس جمهور او را در اتاق در بسته‌ای پذیرفت. بعدها دنیا از چند و چون گفتگوی آن دانشمند با رئیس جمهور خبردار شد. ولی در آن هنگام هیچ‌کس از این راز چیزی نمی‌دانست و جز اقوام و آشنایان نزدیک کسی از وجود دانشمندی به نام ژاکوبس لاتینگ‌دال آگاهی نداشت.

صبح آن شب مرموز رئیس جمهور، وزیران و گروهی از بلندپایگان را به کاخ سفید فراخواند و راز شگفت‌انگیز را با آنان در میان نهاد. بعد از ظهر آن روز نمایندهٔ ویژهٔ رئیس جمهور آمریکا به لندن پرواز کرد و روزهای بعد دوازده نفر دیگر از رهبران ممالک خیردار شدند که ژاکوبس لاتینگ‌دال با چه سلاحی می‌خواهد به جنگ چین شکست‌ناپذیر برود.

چند هفته از این رفت و آمد پنهانی گذشت و تلاش بی‌سابقه‌ای آغاز شد. ممالک بزرگ به تقویت نیروی دریایی پرداختند. کارخانه‌های اسلحه‌سازی به میزان تولید افزودند. بندرهای بزرگ آمادگی دفاعی را افزایش دادند. این کارها از چشم توده‌ها پنهان نماند. مردم فرانسه و آلمان این اقدامات را به چشم تردید می‌نگریستند. ولی سیاستمداران همه را

به سکوت خواندند و گفتند که قصد بدی از این کارها ندارند. از سوی دیگر نمایندگان کشورها گرد هم آمدند و پیمان بستند که تا انجام این طرح پنهانی هیچکدام با یکدیگر وارد جنگ نشوند. بعد از بستن این پیمان، سپاهیان آلمان و ایتالیا و یونان و ترکیه با پرچم‌های جنگی خود به جانب شرق به حرکت درآمدند. قطارهای راه‌آهن لبریز از سلاح و سرباز به سوی مرزهای چین به راه افتادند. همه می‌دانستند که مقصد کشور چین است، ولی هیچ‌کس از مقصود خبر نداشت. چند روز بعد دامنه‌ای این جنب و جوش به دریاها کشید. رزم ناوهای ممالک بزرگ و کوچک به طرف سواحل چین حرکت کردند. قایق‌ها، کشتی‌های بادبانی، کشتی‌های زرهی و حتی کشتی‌های باربری، کاروان‌های دریایی را همراهی می‌کردند. آمار و ارقام نشان می‌داد که ۵۸۶۶۰ کشتی باری را به نورافکن و توپ‌های دوربرد مجهز کرده، به جانب چین گسیل داشته‌اند. و چین همچنان لبخند می‌زد. در مرزهای چین میلیون‌ها جنگاور مغرب زمینی صف کشیده بودند و چین پنج میلیون نفر از چریکان جنگجو را به دفاع فرستاده بود. هزاران نفر از چریک‌ها در سواحل دریا برای دفاع جای گرفتند، بی‌آن که هیچ‌کدام قضایا را درخور اهمیت بشمارند.

ظاهراً هر دو طرف آماده جنگ بودند. اما حمله‌ای در کار نبود و چین از این سکوت چیزی نمی‌فهمید. در خط مرزی سبیری همه جا آرام بود. بندرهای چین نیز شاهد گشت زدن بی‌سر و صدای کشتی‌های جنگی بود. اما هیچ‌کدام از رزم ناوها آتش نمی‌گشودند. شاید تا آن هنگام چنین مجموعه‌ای از ناوگان‌های کشورهای گوناگون در یک جا گرد نیامده بود و گیتی چنین اتحادی را به یاد نداشت. رزم‌ناوها شب و روز در آب‌های چین از سوی به سوی دیگر می‌رفتند. اما به کار خصومت‌آمیزی دست

نمی‌زدند. هیچ‌کس نمی‌دانست در کدام لحظه آتشبارها به کار می‌افتد. و چین همچنان لبخند می‌زد. به این خیال که دشمنان به‌زودی از این حرکات بی‌معنی خسته خواهند شد و پی کار خود خواهند رفت... و چین چه دلنشین لبخند می‌زد.

روز اول ماه مه ۱۹۷۶ رویداد شگفت‌انگیزی همه چیز را دگرگون کرد. اگر خواننده ما آن روز در پکن پایتخت امپراتوری، که یازده میلیون جمعیت داشت، حاضر و ناظر بود نمایش عجیبی را به چشم می‌دید. آری! او به چشم می‌دید که در خیابان‌های این شهر پرجمعیت ناگاه مردم کارهای خود را رها کرده‌اند و به نقطه‌ای در آسمان نگاه می‌کنند. و در آن بالا، در لاژورد آسمان نقطه ریزی در میان ابرها حرکت می‌کرد. این نقطه ریز چیزی جز یک هواپیما نبود، که از آن بالا چیزهای شفافی را مثل باران به زمین فرو می‌ریخت. این اجسام شفاف همین که به زمین نزدیک‌تر می‌شدند به شکل لوله‌های شیشه‌ای درمی‌آمدند و موقعی که به زمین می‌افتادند هزار پاره می‌شدند و همه جا را پراز خرده شیشه می‌کردند. در برخورد این لوله‌های شیشه‌ای با زمین صدای انفجار به گوش نمی‌رسید. تنها در این میان سه نفر از مردم پکن جا به جا کشته شدند. زیرا لوله‌ها مستقیماً به مغزشان خورده بود. که البته کشته شدن سه نفر در کشوری که هرسال بیست میلیون بر جمعیتش افزوده می‌شود رویداد مهمی نیست. یکی از این لوله‌ها در جویباری افتاد که از باغی می‌گذشت. صاحب باغ که آدم یادل و جرأتی بود لوله را از آب بیرون کشید و کمی تکان داد. چیزی به عقلش نرسید، جلو افتاد و با جمعی از دوستان لوله را به شهرداری ناحیه برد. تا معلوم شود که چیست و چه کاری از آن برمی‌آید. شهردار ناحیه که آدم شجاعی بود شیشه را جلوی خود گذاشت و با لوله چپق ضربه محکمی بر آن زد. شیشه شکست و در داخل آن هیچ چیز غیر عادی

نبود اما یک یا دو نفر که نزدیک‌تر ایستاده بودند دیدند که چیزهایی به‌ریزی پشه از درون لوله شکسته به‌جنب و جوش در آمدند و به‌اطراف پرواز کردند. و همه‌اش همین بود. همه به‌صدای بلند خندیدند و پی‌کار خود رفتند. نه فقط در شهر پکن، در سراسر چین هواپیماها از این‌گونه لوله‌ها فرو ریخته بودند. این هواپیماها که از عرشه رزم‌ناوها برخاسته بودند، هریک دو سر نشین داشتند. یکی خلبان بود و دومی این لوله‌های مرموز را از بالا به‌پایین می‌ریخت.

اگر خواننده ما چند هفته بعد از آن روز، دوباره گذارش به‌پکن می‌افتاد، کمتر اثری از حیات در آن شهر یازده میلیونی پیدا می‌کرد. تنها چند صد هزار نفری زنده مانده بودند که پوست و استخوان بودند. در هر میدان چندین هزار جنازه روی هم انباشته بود و خواننده ما در جستجوی آثار حیات، ناگزیر بود در جاده‌های دور و نزدیک اطراف شهر به‌کاوش بپردازد، تا تصادفاً گروهی فراریان بلازده را در کوره راهی بیابد که در برابر دیواری از اجساد گندیده در مانده‌اند و راه‌پس و پیش ندارند. رویدادهای پکن در شهرها و شهرک‌های دور و نزدیک امپراتوری تکرار شده بود و هنوز عفريت مرگ از کشت و کشتار دست‌بردار نبود. آنچه امپراتوری چین را به‌این روز انداخته بود، به‌یک یا دو نوع بیماری واگیر منحصر نمی‌شد. بلکه میکروب بیست جور بیماری مهلک عفونی و جز آن را در این سرزمین رها کرده بودند و بعدها که راز از پرده بیرون افتاد جهانیان پی بردند که چرا ارتش یگانه جهانی دور تا دور چین را دیوار کشیده و این همه احتیاط را به‌کار برده بود. در هنگامه باریدن لوله‌های شیشه‌ای بر سر پکن، مردم گروه‌گروه پس از مبتلا شدن به‌انواع بیماری‌ها مثل برگ خزان به‌زمین می‌ریختند و هرکه از یا نیفتاده بود جان خود را برداشته به‌گوشه‌ای می‌گریخت. غافل از آنکه میکروب انواع بیماری‌ها را

با خود از جایی به جای دیگر می‌برد و همه را به کام مرگ می‌کشد. بیشتر پزشکان و کارکنان بهداشت در همان روزهای اول جان سپردند. لی‌تانگ‌فونگ رهبر چین که تا دیروز به پیروزی‌های درخشان کشورش امید بسته بود در اولین هجوم بیماری‌زا درگذشت.

شاید اگر تنها یک نوع بیماری به جان مردم چین افتاده بود، این کشور دوباره کمر راست می‌کرد. ولی بیست نوع از موجودات بیماری‌زای ذره‌بینی را در این خاک پهناور پخش کرده بودند. هرکه از سیفلیس جان درمی‌برد به‌مخملک دچار می‌شد، و هرکه در مقابل تب زرد مصونیت داشت وبا و طاعون به‌جانش می‌افتاد. دانشمندان انواع و اقسام ذرات بیماری‌زا را در آزمایشگاه‌ها پرورش داده، در لوله‌های سربسته به‌خاک چین ریخته بودند.

در این هجوم تمام سازمان‌های دولتی از میان رفت. حکومت واژگون شد. قوانین و مقررات از اعتبار افتادند و میلیون‌ها نفر بیمار و نیمه‌جان، دیوانه‌وار از شهری به‌شهر دیگر و از دهستانی به‌دهستان دیگر می‌گریختند و تخم بیماری و مرگ را با خود به‌همه‌جا می‌بردند و در این حال ژاکوبس لاتینگ‌دال دانشمند میکروبی‌شناس در گوشه‌ای منتظر پایان این ماجرا بود. بسیاری از رویدادهای این فاجعه را ما به‌یاری حدس و گمان دریافته‌ایم. گروهی از مرگ‌رستگان نیز سال‌ها بعد اسراری را فاش کردند که در نوع خود تکان‌دهنده بود. از مجموع این گفته‌ها و اطلاعات چنین برمی‌آید که در روز حادثه میلیون‌ها بلازدهٔ بخت برگشته در سراسر چین سرگردان بودند. ارتش چریکی عظیمی که با آن همه زحمت‌گرد آمده بود مثل برف در حرارت آفتاب آب شد و به‌زمین فرو رفت. گرسنگان قحطی‌زده، کشتزارها را از میان بردند و از آن پس دیگر کسی تخمی در خاک نیفشاند. غلات و میوه‌های رسیده آن‌قدر ناچیده ماند تا

فاسد و تباه شد. آن‌ها که هنوز زنده بودند، گروه‌گروه به سوی مرزها هجوم آوردند تا از این خط بگذرند و به نقطه امنی برسند. اما ارتش بزرگ کشورهای غربی که در مرزها صف بسته بودند آن‌ها را گلوله باران می‌کردند و به عقب می‌نشانند. کشت و کشتار فراریان در مرزها به رقم سرسام‌آوری می‌رسید. در چند نقطه حتی گلوله‌باران هم انبوه مردم را متوقف نکرد و سربازان ناچار عقب نشستند تا از سرایت بیماری در امان بمانند. و در این کشمکش سربازان آلمانی که در مرز ترکستان انجام وظیفه می‌کردند در برابر چینی‌های نیمه جان تاب مقاومت نیاوردند و در چند نقطه صف آنان شکسته شد. و اگرچه بعد از چند روز دوباره بر اوضاع مسلط شدند ولی از سرایت بیماری مصون نماندند. عده‌ای از زنده‌ترین پزشکان و پرستاران جهان به یاری آنان شتافتند، با این وصف در حدود شصت هزار سرباز آلمانی در این واقعه جان سپردند. در همین ایام دانشمندی به نام دکتر دبرگ از تخم‌ریزی و ترکیب دو نوع میکروب موجود ذره‌بینی تازه‌ای پدید آورد که از هر دوی آن‌ها بیماری‌زاتر بود. این دانشمند در کشاکش این تجربه مبتلا شد و جان سپرد. اما دو دانشمند دیگر به نام‌های استیونس، و هازنفلت دنباله کار او را گرفتند و میکروب تازه را مهار کردند.

در این هجوم بی‌مانند تمام درهای امید به‌روی چین بسته شد و میلیون‌ها انسان سخت جان که هنوز زنده بودند، بارها کوشش کردند که از مرزها بگذرند، و چون گذشتن از سد ارتش جهانی امکان نداشت ناچار به مرگ تسلیم شدند. در این دوران نه تنها مرزهای زمینی، مرزهای دریایی نیز به‌روی تیره‌روزان چینی بسته بود. چندین ناوگان جنگی در سواحل چین پاسداری می‌دادند. در روشنایی روز دود غلیظی از میان دودکش‌هایشان به دامن افق فرا می‌رفت. و شب‌هنگام نورافکن‌هایشان

دل تاریکی را می‌شکافت. صدها کشتی بادبانی توپ‌دار هم شب و روز در نزدیکی ساحل گشت می‌زدند و با این همه تدبیر هیچ آدمیزادی یارای گذشتن از این سدّ دریایی را نداشت. دولت‌های نیرومند از تمام ریزه‌کاری‌های جنگ‌های مدرن بهره می‌گرفتند تا کمر چین را خرد کنند. از این پیشتر چین به‌جنگ لبخند می‌زد. اما خود قربانی جنگ شد. در این جنگ مدرن‌ترین اسلحه جهان را به‌کار گرفته بودند. و جنگی بود ویژه قرن بیستم. میکروب‌شناسان و دانشمندان قهرمانان میدان جنگ بودند و سردار این جنگ دانشمندی بود به‌نام ژاکوبس لاتینگدال.

در برابر اسلحه دانشمندان، توپ‌های غول‌پیکر بازیچه‌ای بیش نبود. ذرات نادیدنی میکروب‌ها، که در آزمایشگاه‌ها پرورش یافته بودند، پیام مرگ را با خود به‌همه جا می‌بردند و امپراتوری یک میلیارد نفری چین را با داس هولناک خود درو کردند.

در تابستان و پاییز سال ۱۹۷۶ کشور چین به‌جهنم تبدیل شده بود. تا چندین ماه بعد میکروب‌ها هنوز مرگ می‌آفریدند. صدها میلیون جنازه بی‌کفن و دفن در هرگوشه افتاده بود، و آن‌ها که زنده مانده بودند، از گرسنگی می‌مردند. قحطی‌زدگان با بدن‌های ضعیف خود یا نومیدانه منتظر مرگ بودند، یا به‌جان هم می‌افتادند و سراسر چین عرصه تاخت و تاز آدم‌خواران و جنایت و جنون بود.

در روزهای سرد ماه فوریه نخستین گروه‌های اعزامی، مرکب از دانشمندان و عده‌ای از افراد مسلح قدم به خاک چین گذاشتند. با وجود همه پیش‌بینی‌های لازم بهداشتی، چندین نفر از دانشمندان و افراد مسلح در این مأموریت‌ها تلف شدند ولی دیگران دنباله کارها را رها نکردند و شجاعانه در خاک بلازده چین به‌کندوکاو پرداختند. در جاده‌های دوردست غالباً سگان وحشی و دسته‌هایی از اوباش راهزن تاخت و تاز

می‌کردند و از چین بزرگ که روزی داعیه تسلط بر جهان را داشت جز مملکتی ویران و شوم چیزی به‌جای نمانده بود. گروه‌های اعزامی بررسی‌های لازم را انجام دادند و دولت‌ها بعد از مطالعه این بررسی‌ها موافقت کردند که چندین صد میلیارد دلار برای سالم‌سازی چین کنار گذاشته شود که در یک دوران پنج ساله زیر نظر کارشناسان به‌مصرف برسد.

پنج سال گذشت و برنامه سالم‌سازی به‌پایان رسید. وقتی این خبر به‌گوش مردم دنیا رسید از هر سو گروهی به‌کشور پهناور چین سرازیر شدند تا جای ساکنان پیشین را بگیرند. بارون آبرخت آلمانی عقیده داشت که چین به‌چند منطقه تقسیم شود و هرگوشه به‌قومی و ملتی اختصاص یابد ولی در این زمینه آمریکایی‌ها حرف خود را به‌کرسی نشانده‌اند و قرار براین شد که تمام اقوام و ملل در خاک اصلی چین با یکدیگر درآمیزند و در کنار هم زندگی کنند.

و بدین‌گونه هزاران هزار نفر از اقوام و ملل گوناگون در این سرزمین با یکدیگر آمیزش یافتند. در سال ۱۹۸۲ سرزمین چین آزمایش بزرگ دیگری را از نظر دوستی و اختلاط ملت‌ها به‌نمایش گذاشت و نتایج خوب و شکوهمندانه‌ای به‌بار آورد.

در آوریل سال ۱۹۸۷ دوران متارکه بزرگ پایان یافت و فرانسه و آلمان دوباره یکدیگر را به‌جنگ تهدید کردند. اما شورای جهانی کپنهاگ نمایندگان آن دوکشور را فراخواند و از تمام کشورهای روی زمین دعوت کرد که نماینده‌ای به‌کپنهاگ بفرستند. در این شورا همه نمایندگان متعهد شدند که از این پس هرگز دست خود را به‌جنگ میکروبی آلوده نکنند.

«گزیده از مقالات تاریخی والت مروین»

«رونوشت برابر اصل از: جک لندن»

جالوت

صبح روز سوم ژانویه هزار و نهصد و... روزنامه‌های سانفرانسیسکو نامه عجیبی را چاپ کرده بودند که ظاهراً از دیوانگی نویسنده‌اش حکایت داشت.

روی سخن نویسنده به آقای والتر باسه بود که در منطقه وسیعی در اطراف کوهستان رشوز، زمام صنعت و اقتصاد را در دست داشت و از آن سرمایه‌دارانی بود که هستی یک مملکت را در اختیار دارند. هر روز چندین نامه بی‌امضا برای سردبیران روزنامه‌ها می‌رسید که والتر باسه را غارتگر سیری‌ناپذیر و چیزهایی نظیر آن لقب می‌دادند و معمولاً سردبیران، اینگونه نامه‌ها را پاره می‌کردند و در سبد زیر میز می‌ریختند ولی این نامه با بقیه فرق داشت، شخصی به نام جالوت^۱ ساکن جزیره پالگراو آن را امضا کرده بود و چنین مضمونی داشت:

«آقای والتر باسه

«از شما و نه نفر از هم‌پایگان شما دعوت می‌کنم که به جزیره پالگراو بیاید تا درباره طرح بازسازی جامعه برپایه‌ای عادلانه‌تر گفتگو کنیم. زیرا از دیرباز تا امروز جامعه براساس دور از عقل و عدالت اداره می‌شود، و

۱. نام جنگاور افسانه‌ای فلسطین

بدیهی است که این وضع باید دگرگون شود. آدمی از اول در تلاش بود که بر عناصر مادی تسلط یابد، اما هرگز در فکر آن نبود که نظام عادلانه‌ای را در جامعه برقرار کند. انسان امروز مثل صدها و هزارها نسل پیش از خود برده نادانی و گمراهی و مادیات است. اصولاً برای بنیادگذاری یک جامعه شاد و نیکبخت دو نظریه وجود دارد. گروهی برآنند که زمامداران از میان مردم برخاسته‌اند و طبیعتاً از آنان پارساتر و منطقی‌تر نیستند. و برای اصلاح جامعه تنها چاره آن است که افراد آن رفته رفته رشد و تکامل یابند تا حکومت صالح‌تری از میان خود برگزینند و به‌سختن دیگر اصلاح دولت را به‌بهبود اخلاق مردم وابسته می‌دانند.»

«اما با این ترتیب که جامعه‌های بشری روز به‌روز بیشتر در غرقاب نادانی و فرومایگی و خشونت فرو می‌روند و دولت‌مردان با مصلحت مردم بیگانه‌اند و مدام در فکر زد و بندهای سیاسی خود هستند، این نظریه پذیرفتنی نیست. ظاهراً جامعه بیش از آن که از حس‌ترحم و مهربانی افراد خود متأثر شود از خشونت و بدخواهی آنان رنگ می‌گیرد. وانگهی وقتی کشتی به‌غرقاب می‌افتد سرنشینانش شتاب‌زده می‌گریزند و هیچ‌کس به‌پایمردی ناخدا اعتنایی ندارد. حال آن‌که تنها در چنین لحظاتی شایسته از ناشایسته شناخته می‌شود.»

«و اما نظریه دوم حکایت از آن دارد که اکثریت مردم با دگرگونی و اندیشه‌های نو سیانه خوبی ندارند، چون با سنت‌ها و اصول دیرینه عادت کرده‌اند. در صورتی که ناتوانی و سبک مغزی و خشونت آن‌ها دست‌آورد همین اصول است. و حکومتی که براساس همین نظام زمام‌کارها را به‌دست می‌گیرد دستگاہ بی‌روحي است که اراده مردم در آن تأثیری ندارد و درواقع مردم رعایای حکومت خود هستند. چکیده مطلب را بگویم که توده‌های میلیونی در حکومت سهمی ندارند و چون نیک

بنگری بازبچه دست دولت‌ها هستند. و با این حساب حکومت عامل مقتدر و بی‌مغز و هول‌انگیزی است که از میان یک جامعه آشفته قد کشیده است.»

«خود من نظریه دوم را می‌پسندم. از دوران اجداد وحشی ما تا امروز چندین هزار نسل آمده و رفته‌اند و حکومت در تمام این هزاره‌ها به صورت غول بی‌شاخ و دم باقی مانده است. هنوز توده‌های مظلوم مانند اجداد خود گیج و بی‌حس و حرکتند. و با آن که انسان پیشرفت‌های زیادی کرده، شادی او از سابق کمتر است و گرفتاری و ظلم و فساد در جامعه‌های بشری حکومت می‌کند.»

«این حقایق تلخ مرا وادار می‌کند که شخصاً در امور جهان دخالت کنم. و سکان این کشتی نابسامان را به یاری هوش و بصیرت و تجربه خود به دست گیرم. من این قدرت را دارم. و این کار را خواهم کرد. دنیا به‌رهبری من دگرگون خواهد شد. نسل‌های سعادت‌مندتری پرورش خواهند یافت. و حکومت‌های نمونه، عقل و نیکبختی و بلندنظری را به جامعه باز خواهند آورد. و درهای نیک‌اندیشیدن و نیک زیستن را به‌روی مردم خواهند گشود.»

«حرف من این بود که گفتم. و برای همین منظور از شما و نه نفر از هم ردیفان شما دعوت می‌کنم که با من همفکری و همکاری کنید. اگر حاضر باشید روز سوم مارس کشتی تفریحی «انرگن» شما را از سانفرانسیسکو به جزیره پالگراو خواهد آورد. در اینجا برای شما شرح خواهم داد که چگونه امور جهانی را در کوتاه زمانی با پنجه‌های آهنین اداره خواهم کرد اگر دعوت‌م را نپذیرید ناچارم شما را به‌دیار نیستی روانه کنم. اگرچه قلب من به‌مرگ هیچ‌کس رضا نمی‌دهد ولی برای آن که کسی جرأت نکند حرف مرا به‌شوخی بگیرد، ناگزیر به چنین کاری هستم. به‌مصلحت خود

شماست که در این مقصود با من همکاری کنید. من از همین امروز انسان‌های خوش و خرم فردا را می‌بینم که زندگی را به‌خنده و شادی در آمیخته‌اند.»

«در آرزوی بنای جامعه نو»

«جالوت»

این نامه را کسی به‌جد نگرفت. خوانندگان با پوزخند نامه را خواندند و گفتند که نویسنده‌اش دیوانه‌ای بیش نیست و چنین نامه‌ای به‌بحث و گفتگو نمی‌ارزد. اما چند خبرنگار کنجکاو با آن نه نفر دیگر که نامه جالوت را دریافت کرده بودند مختصر مصاحبه‌هایی کردند و مقالاتی در این زمینه نوشتند که هیچکدام روشنگر قضایا نبود.

به‌دنبال این سر و صدای کم و بیش گذرا، گابرتین نقاش هنرمند کاریکاتوری کشید که جالوت به‌وضع مضحک و اسرارآمیزی به‌نامزدهای مقام رئیس جمهوری خیره شده بود. و به‌یکایک آن‌ها می‌گفت: «مواظب خودت باش. هر جا که باشی جالوت مراقب تو ست!»

چند روزی که گذشت خوانندگان روزنامه و آقای والتر باسه و هم پایگانش ماجرای نامه را به‌فراموشی سپردند، تا آن که صبح روز بیست و دوم فوریه شخصی به‌آقای باسه تلفن کرد که «انرگن» در لنگرگاه شماره هفت منتظر شماست.»

آقای باسه با کسی چیزی نگفت ولی دوستانش خبردار شدند که شب هنگام به‌بندرگاه رفته، و قایق «کرولی» او را به‌کشتی انرگن برده است. سه ساعت بعد آقای باسه به‌ساحل برگشت و برای آن نه نفر سرمایه‌دار تلگرامی فرستاد که «کشتی انرگن در بندرگاه است. شوخی بردار نیست. خواهش می‌کنم که بیایید تا همه باهم به‌جزیره برویم.»

این ماجرا در مطبوعات منعکس شد. سراسر مملکت به‌آقای باسه

خندیدند و دستش انداختند. کاریکاتورست‌ها و فکاهی نویسان دست به کار شدند و هریک به‌گونه‌ای به‌پر و پای او پیچیدند. یکی از کاریکاتورست‌ها باسه را به‌صورت پیرمردی کشیده بود که روی گردن جالوت سوار شده بود. در تمام انجمن‌ها و محافل به‌خنده و شوخی از جالوت و باسه صحبت می‌کردند. روزنامه‌های فکاهی دست بردار نبودند. مطالب بامزه‌ای در این زمینه به‌هم می‌بافتند و مردم را می‌خندانند.

و این کمدی، مسائل جدی‌تری را به‌همراه داشت. عده‌ای حتی به‌عقل و تعادل فکری آقای باسه شک بردند. چند روز بعد آقای باسه دوباره به‌هم‌پایگان خود اعلام خطر کرد که «بیاید، عاجزانه استدعا دارم که اگر می‌خواهید زنده بمانید دعوت جالوت را بپذیرید.»

استغاثه‌های او بی‌نتیجه ماند و بیشتر به‌او خندیدند.

روز دوم مارس، باسه به‌زیردستانش دستوراتی داد که در غیاب او چگونه کارها را اداره کنند و خود شب هنگام به‌بندرگاه رفت و به‌کشتی نشست. انرگن که از هر نظر آماده بود، در اولین ساعات بامداد رهسپار جزیره پالگراو شد.

و آن روز روزنامه‌فروشان در کوچه و خیابان می‌دویدند و با فریادهای گوشخراش خبر می‌دادند که نه نفر از سرمایه‌داران که دعوت جالوت را پذیرفته بودند در محل کارشان جان داده‌اند. کالبد شکافی، نوعی مسمومیت ناشناخته را نشان می‌داد. جراحان و پزشکان سرشناسی که در موقع کالبدشکافی حاضر بودند تکلیفشان را نمی‌دانستند و هیچکدام جرأت نداشتند گواهی بدهند که شخصی از جزیره پالگراو، و از راه دور چنین جنایات هولناکی را انجام داده است. و درواقع علم و اطلاعات آن‌ها به‌چنین مسائلی قد نمی‌داد.

پس از مرگ آن نه تن، پژوهشگران به خود آمدند و پس از مختصر تلاشی فهمیدند که جزیره پالگراو یک سرزمین افسانه‌ای نیست. و دریانوردان آن را به خوبی می‌شناسند و روی نقشه در ۱۶۰ درجه طول جغرافیایی و روی دهمین خط موازی عرض شمالی جای گرفته است. و مانند جزایر میدوی از دریای کم عمق دیانا چند مایل فاصله دارد. و از نظر زمین‌شناسی این محدوده با پوشش آتشفشانی و مرجانی مستور نیست و کسی در این جزیره زندگی نمی‌کند. گروهی از کارشناسان آب‌شناسی چند سال پیش از آنجا بازدید کرده، در گزارش علمی خود نوشته بودند که جزیره چند چشمه آب شیرین دارد و یک بندرگاه مناسب. بیش از این کسی از آنجا چیزی نمی‌دانت. و چنین جزیره کوچک و پرتی در این ایام چشم جهانی را به خود دوخته بود.

جالوت چندگاهی خاموش ماند. تا آن که روز بیست و چهارم مارس سکوت را شکست و روزنامه‌های صبح نامه دیگری از او چاپ کردند. در این نامه روی سخن جالوت با ده نفر از رهبران سیاسی آمریکا بود. این نامه به سبک و شیوه نامه اول بود، و به تک تک آن ده نفر چنین نوشته بود:

«آقای...»

«حرف من روشن و ساده است. شما باید از این پس از من اطاعت کنید. و تنها از من! فرق نمی‌کند که این نامه را یک درخواست بدانید یا یک دستور. به صراحت می‌گویم که از این به بعد اجازه نمی‌دهم دنیا پایمال اغراض شما باشد. تا روز پنجم آوریل مهلت دارید که فکر کنید و تصمیم بگیرید. آن روز انرگن در ساحل سانفرانسیکو منتظر شماست. به جزیره پالگراو بیایید تا بنشینیم و نظام تازه‌ای را برای جهان طرح‌ریزی کنیم.»

«فهم این مطلب چندان دشوار نیست. من برای اداره دنیا نظریه‌ای

دارم. و قصد دارم این نظریه را به عمل نزدیک کنم و به همین سبب به همکاری شما نیاز دارم.»

«زندگی انسان‌های امروز به‌گلابی لک‌زده‌ای می‌ماند که روز به‌روز فاسدتر و گندیده‌تر می‌شود. من می‌خواهم جلوی این گندیدگی و فساد را بگیرم و حکومت خنده و شادی را در سراسر زمین برقرار کنم و هرکه مانعی در سر راه من باشد نابودش خواهم کرد. در برابر مصالح چندین هزار میلیون جمعیت کره زمین و میلیاردها انسان نسل‌های آینده، اگر چندین نفر فدا شوند اهمیتی ندارد.»

«تاریخ نشان می‌دهد که هرکس قوی‌تر باشد بردیگران حکومت می‌کند. اسکندر با لشکریانش دنیا را فتح کرد. کورتز که پاهش منحصر به چند صد راهزن بود، امپراتوری مونتزوما را به اطاعت درآورد. تنها به این سبب که اسلحه آتشین داشت و حریفانش از راز باروت‌سازی آگاه نبودند. شواهد تاریخی زیادی در دست است که هرکس سلاح مؤثری در دست داشته دیگران را بنده و برده خود ساخته. و اینک من مجهز به چنین سلاحی هستم. علم چنان نیروی شگرفی در اختیار من قرار داده که می‌توانم دنیا را زیر سیطره بگیرم. من نمی‌خواهم از این قدرت برای زراندوزی و منافع شخصی استفاده کنم. بلکه برعکس می‌خواهم برای سعادت بشر کاری بکنم و برای این منظور به دستیاران مطیع و نیکخواه نیاز دارم. و اگرچه کوتاه‌ترین راه را برای رسیدن به مقصود انتخاب کرده‌ام ولی چندان شتاب‌زده نیستم. تا مبدا مصلحت آینده انسان به‌مخاطره بیفتد.»

«اجداد وحشی ما وقتی به ابزار کار دست یافتند وضعیتشان دگرگون شد و هزار سال طول کشید تا به صورت انسان نیم‌وحشی امروزی درآمدند. ساختن ابزار و پیشرفت‌های مادی قطعاً برای بشر سودمند بوده، ولی

انسان را به‌ایده‌آل خود نرسانده است. ما باید بشر را در جادهٔ نوینی بیندازیم و نظم نوینی را برقرار سازیم. پس بیایید و کمک کنید تا زودتر نظام کهن را به جهنم بفرستیم.»

«به‌شما اخطار می‌کنم که ساعت موعود فرا رسیده است. وقت آن رسیده که غذا و مسکن و نخستین نیازهای بشری، به‌رایگان و به‌بهترین صورت در اختیار همگان گذاشته شود. چیزهایی که من کشف کرده‌ام دنیا را تغییر خواهد داد و از این پس انسان به‌جای این که بیشتر به‌گرفتاری‌های مبتذل مادی بپردازد، به‌معنویات و هنرهای زیبا روی خواهد آورد و روح و جسم خود را به‌شرافت و زیبایی خواهد آراست. خنده و شادی جهان را فرا خواهد گرفت و حکومت خنده در سراسر دنیا برقرار خواهد شد.»

«به‌امید آن که اولین قدم را زودتر برداریم.»

«جالوت»

دنیا در حیرت و ناباوری مانده بود. از آن ده مرد سیاست حتی یک تن به‌پیام جالوت پاسخ نداد و هیچ‌کدام به‌جزیره پالگراو نرفتند. در این گیرودار روزنامه‌ها بیکار نشستند و جالوت را با توم لوسن مقایسه می‌کردند؛ زیرا آن مرد مدعی بود که اکسیر اعظم را کشف کرده و داروی درد تمام جهانیان پیش اوست. روانکاوان نیز قدم پیش گذاشتند و گفتند که همه چیز نشان می‌دهد که جالوت دیوانه است.

کشتی انرگن روز پنجم آوریل در بندر سانفرانسیسکو لنگر انداخت. باسه را با خود آورده بود. انرگن تا صبح روز بعد منتظر ماند که ده تن سیاستمدار نام‌آور را به‌جزیره ببرد. ولی بیهوده انتظار می‌کشید و آن روز، روزنامه فروشان به‌کوچه و خیابان ریختند و مرگ آن ده نفر را فریادزنان به‌آگاهی مردم رساندند.

کشتی انرگن هنوز در بندرگاه بود و همهٔ چشم‌ها را به‌خود می‌کشید.

قایق‌ها و یدک کش‌های بخاری کنجکاوانه دور آن حلقه زده بودند. ولی نگهبانان ساحلی همه را از اطراف آن دور کردند. در همین لحظات بحرانی ناخدای انرگن به رجال شهر و نمایندگان مطبوعات اجازه بازدید از کشتی را داد. شهردار و رئیس شهربانی سانفرانسیسکو پس از بازدید گزارش دادند که هیچ چیز مشکوک مشاهده نکرده‌اند. مقامات بندر نیز اعلام کردند که مدارک و اسناد کشتی از هر نظر بی‌عیب و نقص است. بعد از این بازدید عکس‌ها و گزارش‌های زیادی در روزنامه‌های عصر به چاپ رسید. در گزارش‌های خبری آمده بود که «بیشتر کارکنان کشتی اسکاندیناوی هستند و در این میان سوئدی‌های زرین موی و آبی چشم از همه بیشترند، و بقیه نروژی و فنلاندی‌اند و چندتایی هم انگلیسی و آمریکایی... نه در حرکات ملوانان اثری از خشونت دیده می‌شود و نه در نگاه‌هاشان علامات نارضایی. همه افرادی هستند محکم و نیرومند و جدی. و از اعتماد به نفس بسیار برخوردارند.» بعضی از خبرنگاران برعکس نوشته بودند که «آن‌ها افراد بی‌بند و بار و بی‌پروایی هستند، که در چنگال قدرت ناشناخته‌ای اسیرند.» ولی در بیشتر روزنامه‌ها نوشته بودند که «ناخدای کشتی آمریکایی است و اگرچه نگاه مضطربی دارد ولی از بیم و تشویش در حرکاتش اثری نیست.»

یکی از افسران نیروی دریایی که از انرگن بازدید کرده بود به خاطر آورد که این کشتی با کشتی تفریحی اسکات که سابقاً به باشگاه کشتی‌های تفریحی نیویورک تعلق داشت شباهت زیادی دارد. گروهی قضیه را پی‌گیری کردند و به آنجا رسیدند که چند سال پیش خریدار ناشناسی کشتی تفریحی اسکات را خریده و بهای آن را یک جا پرداخته است. واسطه معامله را هم گیر آوردند. ولی او چیز زیادی نمی‌دانست و تنها به خاطر می‌آورد که در این معامله خریدار را به چشم ندیده است. در

مجموع بررسی‌ها معلوم می‌شد که این کشتی را در کارگاه «دوفی» در نیوجرسی ساخته بودند، و اگرچه عوض کردن نام «اسکات» به «انرگن» در دفاتر معاملات دریایی وارد شده بود و همه چیز صورت قانونی داشت ولی بعد از تغییر نام، سال‌ها بود کسی از انرگن خبر نداشت.

در این روزهای پر از عجایب آقای باسه ظاهراً عقلش را از دست داده بود. یا دست‌کم دوستان و همکارانش چنین اعتقادی داشتند. چون آن همه ثروت را به‌حال خود رها کرده به‌کنجی خزیده و سوگند خورده بود که تا وقتی اربابان صنایع و اقتصاد جهان برسر عقل نیابند و برای ساختن جامعه‌نوین قول همکاری ندهند دست به‌هیچ کاری نخواهد زد... پنداری رؤیای شگفت‌انگیز جالوت در مغز او اثر گذاشته بود. و هرکس درباره دیدارش با جالوت می‌پرسید، در پاسخ می‌گفت که نمی‌تواند آنچه را در جزیره دیده با کسی بگوید ولی همین قدر می‌داند که جالوت در ادعای خود کاملاً جدی است. او از بُعد جهانی این دگرگونی حرف‌ها می‌زد. اگرچه تردید داشت که پایان کار به‌مصلحت انسان خواهد بود یا به‌زیان او، ولی معتقد بود که این انقلاب بشر را به‌صورت حیرت‌آوری جلو خواهد برد.

در این هنگام بود که شهردار سانفرانسیسکو، پیاپی با وزارت کشور و وزارت جنگ در واشنگتن محرمانه تماس می‌گرفت که تکلیف چیست و چه باید کرد؟ و به‌دنبال این تماس‌ها، نگهبانان ساحلی به‌فکر افتادند که انرگن را در محاصره بگیرند و ناخدايش را بازداشت کنند. زیرا دادستان کل حکمی صادر کرده، ناخدا و کارکنان این کشتی را در مرگ ده تن از سرمایه‌داران مقصر شمرده بود. نگهبانان با کشتی از اسکله وازف دومیک حرکت کردند تا حکم دادستان را اجرا کنند، اما این کشتی دیگر بازننگشت و از سرنشینان آن خبری بازنیامد. هیاهوی عجیبی در سراسر

کشور به راه افتاد. کوشش دولت برای خواباندن سر و صدا بی‌فایده بود. خانواده ناپدیدشدگان دست بردار نبودند. روزنامه‌ها مطالب هیجان‌انگیزی در این باره می‌نوشتند. و به آتش دامن می‌زدند. دولت ناچار شد کشتی زرهی آلاسکا را مأمور کند که انرگن مرموز را یا به‌دام اندازد یا در دریا غرق کند. این فرمان کاملاً محرمانه بود. با این وصف هزاران نفر که در ساحل گرد آمده بودند بعد از ظهر آن روز خواه و ناخواه تماشاگر صحنه حیرت‌آوری بودند. کشتی آلاسکا که آرام آرام به انرگن نزدیک می‌شد، هنوز به نیمه راه نرسیده بود که با انفجار هولناکی از هم پاشیده شد. و خرده ریزهای آن سطح آب را پر کرد. از سرنشینان تنها چندتایی زنده ماندند و به‌زحمت بسیار خود را به ساحل رساندند. در این میان ستوان جوانی بود که سرپرستی مخابرات ناو زرهی را به‌عهده داشت. خبرنگاران دور او حلقه زدند و سؤال‌پیش‌اش کردند.

ستوان داستان را بدین‌گونه شرح داد که «همین که ناو برای انجام مأموریت حرکت کرد پیامی از انرگن رسید که آلاسکا را از نزدیک شدن به فاصله نیم مایلی منع می‌کرد. ستوان این پیام را با بلندگو به ناخدا اطلاع داد. انرگن دوبار پیامش را تکرار کرد. و پنج دقیقه بعد، چون پاسخی نشنید آن انفجار هولناک روی داد.» ستوان بیش از این چیزی نمی‌دانست.

پس از غرق کشتی آلاسکا، انرگن لنگر کشید و ره‌پار جزیره سافرانسیکو شد و بلافاصله جنگ مطبوعات با دولت بالا گرفت. روزنامه‌ها دولت را متهم می‌کردند که در برابر یک کشتی تفریحی و دیوانه‌ای به نام جالوت سستی کرده، نتوانسته است به موقع تصمیم بگیرد و این غائله را ختم کند. به دنبال این حملات، صدای اعتراض از هر طرف بلند شد. در میان این هیاهو جالوت با سرعتی کم‌نظیر به تمام این پر‌خاشگری‌ها پاسخ داد. سرعت انتشار این پیام دنیا را مبهوت کرد.

کارشناسان گفتند که با چنین سرعتی نمی‌توان از فاصله دور پیامی بدین تفصیل فرستاد. پیام او را بنگاه‌داری که دکانش چندان رونق نداشت دریافت کرده، به مطبوعات داده بود. در این نامه روی سخن جالوت با افراد عادی و کم‌درآمد جامعه بود:

«... زندگی شما افراد گرفتار روزگار ما چه ارزشی دارد؟ افرادی چون شما را در جنگ‌های بی‌حاصل، دیوانه‌وار به جان هم می‌اندازند و میلیون‌ها نفر را به خاطر سود خویش به کشتن می‌دهند. کودکان و زنان و مردان شما را نیست و نابود می‌کنند و پیروزی کشتارهای دسته‌جمعی را جشن می‌گیرند. این جنگ‌ها هدفی جز ارضای تمایلات فردی دشمنان بشریت ندارد و من در اینجا اعلام می‌کنم که از این پس کسی حق ندارد به کشت و کشتار و ویرانگری پردازد.»

«دولت می‌خواهد این‌طور جلوه دهد که انفجار آلاسکا کاملاً تصادفی بوده است. این دروغ را باور نکنید. به‌صراحت می‌گویم که این کشتی به فرمان من به چنان سرنوشتی دچار شد. به یک اشاره من همه رزم‌ناوهای جهان به پاره‌های آهن تبدیل خواهند شد. دژهای نظامی با همه تجهیزات و مهماتشان درهم خواهند شکست و چندی نمی‌گذرد که خلع سلاح همگانی انجام می‌شود و از جنگ جز خاطره‌ای گنگ چیزی نمی‌ماند.»

«من از همه قوی‌ترم. اراده خداوندی چنین قدرتی را به من بخشیده، تا دنیا را به بند بکشم. اما یوغی که من برگردن دنیا می‌گذارم خوش‌آیند و ظریف خواهد بود...»

این پیام چیزی را عوض نکرد. روزنامه‌ها مرتباً می‌نوشتند که باید جزیره پالگراو و جالوت دیوانه، نیست و نابود گردند.

هیأت دولت جلسه فوق‌العاده تشکیل داد و به تمام پادگان‌ها آماده‌باش داده شد. والتر باسه بیهوده می‌کوشید که خشم همگانی را فروشانند. او را

تهدید کردند که اگر چیزی بگوید در تیمارستان به زنجیرش خواهند کشید. و سرانجام به فرمان بلندپایه‌ترین مقامات آمریکا ناوگان‌های پنجگانه از هرسو روانه آب‌های پالگراو شدند. ناوگان آسیایی، ناوگان شمال اقیانوس آرام، ناوگان جنوب اقیانوس آرام، ناوگان دریای آنتیل، و نیمی از ناوگان شمال اقیانوس اطلس برای انجام مأموریت به حرکت درآمدند.

روز بیست و نهم آوریل ناخدای کشتی زرهی داکوتای شمالی از محل مأموریت به وزارت درياداری گزارشی فرستاد که «افتخاراً به اطلاع می‌رسانم که جزیره پالگراو در دیدرس ماست!»

ناوگان آسیایی با اندکی تأخیر به منطقه رسید. در این لحظات بحرانی انجمن حمایت حیوانات فریاد برآورد که اینگونه کارها باعث وحشت جانوران دریایی است. ولی گوش شنوایی نبود. رزم‌ناو سویفت، بی آن که خود را نشان بدهد به جزیره نزدیک‌تر شد و چنین گزارش داد: «در پالگراو اثری از تجهیزات جنگی دیده نمی‌شود. تنها چند کشتی تجارتي در ساحل لنگر انداخته‌اند. دهکده بسیار کوچک این جزیره در توپ‌رس ماست. توپ‌های ما دقیقاً آن را نشانه گرفته‌اند.»

رزم‌ناوها جزیره را از دور دست به محاصره گرفتند. توپ‌ها آماده کار شدند. توپچی‌ها در انتظار فرمان آتش بودند. رزم‌ناوها از جزیره پالگراو پیام‌های پیاپی دریافت می‌داشتند که از فاصله ده مایلی نزدیک‌تر نیابند، اما ناوگان‌ها چندان اعتنایی نمی‌کردند.

تنها رزم‌ناو داکوتای شمالی از این نبرد برکنار ماند. زیرا موتورهای آن به‌گونه مرموزی از کار افتاد و ناخدای این کشتی که از دور شاهد نبرد بود مرتباً به وزارت دریایی گزارش می‌فرستاد که: «صبح اول ماه مه است. هوا کاملاً صاف است. نسیم ملایمی که از جنوب غربی می‌وزد، رفته رفته آرام

می‌گیرد. داکوتای شمالی تا جزیره دوازده مایل فاصله دارد. جز ما، همه رزم‌ناوها سریعاً به سوی جزیره به حرکت در آمده‌اند. متصدی مخابرات ما اخطارهای پیاپی جزیره پالگراو را ضبط می‌کند. از آنجا پیام می‌دهند که هیچ رزم‌ناوی حق ندارد از ده مایلی جزیره جلوتر بیاید. من با دوربین صحنه را تماشا می‌کنم. رزم‌ناوها بی‌اعتنا به اخطارهای پیاپی همچنان پیش می‌روند. به پنج مایلی رسیده‌اند. به چهار مایلی و سه مایلی نزدیک می‌شوند. رزم‌ناو نیویورک که پیشاپیش ناو گروه در حرکت است آتش می‌گشاید. اما پیش از آن که کاری بکند منفجر می‌شود. بقیه رزم‌ناوها برای آتش گشودن فرصت ندارند. یکایک منفجر می‌شوند. یکایک در دریا غرق می‌شوند. چند رزم‌ناو که قصد فرار دارند به آتش کشیده می‌شوند. رزم‌ناو دارت تازه به ده مایلی رسیده بود که منفجر شد. دارت آخرین رزم‌ناو بود. تنها داکوتای شمالی سالم مانده است و بس... ما هم وقتی موتور و دستگاه‌ها را تعمیر کردیم به طرف سان فرانسیسکو راه می‌افتیم.»

با هیچ زبانی بهت و حیرت آمریکا و ممالک دیگر را نمی‌توان شرح داد. دنیا خود را ناتوان و درمانده می‌دید. در برابر این نیروی عظیم هیچ‌کس یارای مقاومت نداشت. دیوانه‌ای به اسم جالوت که یک کشتی تفریحی داشت و در دهکده بی‌دفاعی در یک جزیره می‌زیست، ناوگان‌های پنجگانه آمریکا را در چشم به هم‌زدنی نابود کرده بود! باور کردنی نبود!

چه اسلحه‌ای به کار برده بود؟ هیچ‌کس نمی‌دانست. دانشمندان برای پرسش‌ها پاسخی نداشتند. گیج شده بودند. چند تن از سران ارتش تاب سرافکنندگی نیاوردند و دست به خودکشی زدند. ماشین غول‌آسای جنگی آمریکا در مقابل قدرت دیوانه مرموز به‌بازیچه‌ای تبدیل شده بود.

دولت مردان حس می‌کردند که ضربه محکمی به مغزشان خورده است. همان‌گونه که انسان وحشی در برابر سحر و افسون شعبده‌بازان و جادوگران متحیر و مبهوت می‌شود، جادوی جالتوت دنیای متمدن را گیج و منگ کرده بود. جهانیان در مقابل نیروی این موجود ناشناخته به وحشت افتاده بودند. ترقیات علوم که تا دیروز شگفت‌انگیز می‌نمود امروز به اسباب بازی کودکان می‌مانست.

در این ایام دشوار تنها یک کشور از این ماجرای هولناک احساس خوشحالی می‌کرد. و آن امپراتوری ژاپن بود. که سرمست از پیروزی‌های پیایی، در فکر آن بود که از نابودی ناوگان‌های آمریکا بهره‌برداری کند. ژاپنی‌ها که به نژاد خود می‌نازیدند میدان را خالی دیدند و به‌سوسه افتادند. پنداری روح نیاکان جنگاورشان از آسمان فرود آمده بود و آنان را به جنگ و ستیز فرامی‌خواند. ژاپنی‌ها که میکادورا امپراتور خدایان می‌خواندند برای قدرت نهایی بهترین فرصت را به دست آورده بودند.

دیری نپایید که غول جنگی ژاپن بندها را گسست. ارتش ژاپن اول فیلیپین را به همان سادگی که غنچه‌ای را از شاخه می‌چینند، به اختیار خود درآورد. کشتی‌های زرهی ژاپن بعد از این پیروزی آرام آرام پیش رفتند و به‌هاوایی رسیدند. آمریکایی‌ها خطر را حس کردند. گروهی معتقد بودند که به هر قیمتی باید با ژاپن از در صلح درآمد.

در بحبوحه این خطر بزرگ، انرگن در خلیج سانفرانسیسکو نمایان شد و ناگهان آتش‌بازی عجیبی به راه افتاد، توپخانه‌های ساحلی منفجر شدند و به هوا پریدند. انبارهای باروت در تپه‌های نزدیک ساحل به انبوهه‌ای از دود و آتش تبدیل شدند. و از همه تماشایی‌تر انفجار مین‌های دریایی در کرانه طلایی بود که برای مردم سانفرانسیسکو نمایش حیرت‌انگیزی بود. پیام جالتوت بعد از این آتش‌بازی‌ها در جراید به چاپ رسید. این پیام مثل

همیشه به امضای او فرستاده از جزیره پالگراو بود:

«... اگر صلح می‌خواهید من صلح را به شما هدیه می‌دهم. پس با کشتی من کاری نداشته باشید و صلح‌خواهی خود را نشان دهید. وای به وقتی که کوچکترین قدمی در راه دشمنی با جنگ بردارید. در این صورت از سانفرانسیسکو جز تل‌های سنگ چیزی به‌جای نخواهم گذاشت.»

«مردم سانفرانسیسکو! دعوت مرا بپذیرید و فردا همه به تپه‌های نزدیک کرانه بیابید و گواه رویدادهای شگفت‌انگیز باشید. خندان و شاد بیابید. با ساز و سرود بیابید. رقصان و طربناک بیابید... زیرا فردا روز نابودی جنگ است. چنین فرصتی را از دست ندهید. فردا برای آخرین بار ماشین جنگی کشور را به چشم می‌بینید و از آن پس ابزار دستگاه‌های جنگی را فقط در موزه‌ها خواهید دید.»

«برای شما روزی شاد و لبی پر خنده آرزو می‌کنم.»

«جالوت»

دنیا به‌جنون دچار شده بود. آنچه مقدس و تغییرناپذیر می‌نمود از دست رفته بود و با این وصف آب از آب تکان نمی‌خورد و آسمان بر سر جای خود بود! قوانین و مقررات جهانی درهم ریخته بود و خورشید هنوز می‌درخشید و باد می‌وزید و گل‌ها می‌شکفتند. دنیا به حیرت فرو رفته بود. هنوز چشمه‌ها در کوهستان جاری بودند، ولی آدمیزاد به‌تزلزل و تردید افتاده بود، زیرا حس می‌کرد که آن همه دستاورد تمدن و پیشرفت به‌پیشیزی نمی‌ارزد. و در این میان تنها موجود آسوده‌خیال جالوت بود. که به‌ظاهر دیوانه‌ای بود در جزیره‌ای پرت.

فردای آن روز مردم سانفرانسیسکو گروه‌گروه از تپه‌های نزدیک ساحل بالا می‌رفتند. جشن بود و شادی بود و بی‌خیالی بود. گروهی با

ارابه‌های پرسر و صدا تاخت و تاز کنان تا آنجا آمده بودند. هزاران نفر برتپه‌های روبه‌دریا حاضر و ناظر بودند.

گویی روز تعطیل است و همه مردم شهر به‌پیک نیک آمده‌اند. اتحادیه‌های کارکنان و کارگران، تعطیل را پذیرفته بودند تا همه بتوانند به‌این جشن بزرگ بیایند.

در مقابل چشمان حیرت‌زده و شاد مردم صدها ساختمان نظامی از دور و نزدیک به‌هوا بلند می‌شد. دود و آتش فضای کرانه‌طلایی را گرفته بود. ماشین جنگی آمریکا بی‌هیچ‌گونه دفاع و مقاومت به‌آتش کشیده می‌شد و در همین لحظات انرگن، که به‌بازیچه‌ای کوچک و سفید می‌ماند، همراه با نسیم تابستانی دریا مثل پرکاهی برامواج بالا و پایین می‌رفت.

در چنین روزی ژاپنی‌ها با احتیاط به‌سواحل آمریکا نزدیک می‌شدند. ناوهای زرهی با حرکات حساب شده پیش می‌آمدند. رزم‌ناو پیشاهنگ مانند کوسه در آب‌های درخشان دریا حرکت می‌کرد و دودکش‌های شش‌گانه‌اش از دور جلوه‌ خاصی داشتند. این رزم‌ناو در قیاس با کشتی تفریحی انرگن به‌کوه متحرکی می‌ماند، و اما انرگن چون قدیسی بود که با شمشیر کوتاه و معجزه‌آسایش کوهی را به‌دو نیم می‌کرد.

مردم کوچه و بازار سانفرانسیسکو که روی تپه‌گرد آمده بودند درخشش این شمشیر اعجازگر و نامریی را می‌دیدند. در برابر چشم آنان کشتی‌های غول‌پیکر ژاپنی ناگهان به‌هوا می‌پریدند و تکه تکه در اقیانوس فرو می‌افتادند. صدایی چون رعد در فضا می‌پیچید و پنج دقیقه بعد از آن ناوگان پر قدرت چیزی به‌جای نماند. کشتی تفریحی انرگن هنوز مثل اسباب‌بازی سفیدرنگی روی امواج بالا و پایین می‌رفت.

جالوت بعد از این هنرنمایی باور نکردنی به‌امپراتور و همه دولت‌مردان ژاپن پیامی فرستاد که بی‌درنگ فیلیپین را به‌حال خود

بگذراند و به سرزمین آبا و اجدادی بازگرداند. ژاپن فوراً در مقابل جالوت زانو زد و به آئین او گروید. به فرمان امپراتور همه کارخانه‌های اسلحه‌سازی را برای ساختن ابزار و وسایل سودمند به کار گرفتند. همه بنادر و کشتی‌ها و کارخانه‌های ژاپن به خدمت صلح درآمد. به توصیه جالوت و تصویب امپراتور، از آن پس صنعتگران ژاپن با دست‌های قهوه‌ای فام خود، گاو آهن، اتومبیل، ماشین آلات پل سازی، سیم تلفن و تلگراف، ریل‌های پولادین، لکوموتیو و چیزهایی از این دست می‌ساختند... دنیا خبر توبه امپراتور را خونردانه شنید و تاریخ‌دانان نظایر این رویداد را در گذشته جستجو می‌کردند و در قرون گذشته نیز امپراتورانی بودند که چندی به نیروی خود مغرور می‌شدند و عاقبت توبه می‌کردند و پابرهنه در برف، به پیشگاه پاپ می‌رفتند.

جالوت این بار پیامی برای ده تن از دانشمندان آمریکا فرستاد و به همکاری دعوتشان کرد. دانشمندان شتاب‌زده و هراسان دعوت را پذیرفتند و حتی چندین روز پیش از موعد به سانفرانسیسکو آمدند و منتظر ماندند که انرگن بیاید و آن‌ها را به پالگراو ببرد.

روز پانزدهم ژوئن، دانشمندان به کشتی نشستند و به سوی جزیره ره‌پار شدند. و در همین روزها جالوت به اقدام نمایان دیگری دست زد: ماجرا از این قرار بود که بین آلمان و فرانسه شکرآب شده بود. جالوت به آن دو کشور پیام فرستاد که مبادا دیوانگی کنند و به جان هم بیفتند. ولی آن دو به حرف او اعتنایی نکردند و برای جنگ آماده می‌شدند. جالوت بار دیگر پیام داد که «تا روز نوزدهم ژوئن مهلت دارند که اختلافاتشان را با گفتگوی دوستانه حل کنند.» این پیام هم کارساز نبود و ارتش دو کشور روز هجدهم ژوئن به مرزهای یکدیگر حمله بردند. روز نوزدهم ژوئن جالوت ضربه کاری‌اش را وارد آورد. در حمله نامریی او وزیران جنگ و

ژنرال‌ها و دیپلمات‌ها و میهن‌پرستان دوآتشه هردو کشور ناگهان جان سپردند و سپاهیان دو ارتش بزرگ، مانند بره‌های آرام از مرزها به‌خانه‌های خود بازگشتند.

با این وصف شخص اول نژاد ژرمن جان سالم به‌در برد و چندی بعد این راز آشکار شد که قیصر آلمان در صندوق بزرگی که پرونده‌های محرمانه امپراتوری را می‌گذاشتند، پنهان شده است. او که بدین‌گونه زندگی دوباره یافته بود، به تقلید از میکادو اظهار ندامت کرد و فرمان داد که از این پس کارخانه‌ها به جای شمشیر، گاوآهن و داس بسازند.

وقتی دانشمندان به‌راز زنده ماندن قیصر پی بردند، خیالشان آسوده‌تر شد زیرا پی بردند که نیروی جالوت حدودی دارد و از جادو سرچشمه نمی‌گیرد. روزنامه‌ها نیز درباره پنهان شدن قیصر آلمان در صندوق و فرار او از مرگ مقالات زیادی نوشتند و تعبیر و تفسیرها کردند.

روز ششم ژوئیه دانشمندان از جزیره پالگراو به‌سافرانسیکو بازگشتند. مأموران پلیس آن‌ها را در میان گرفته بودند و دانشمندان در مصاحبه‌های رسمی خود با روزنامه‌ها گفتند که جالوت را به‌چشم ندیده‌اند ولی صدای او را شنیده و شاهد معجزات علمی او بوده‌اند. آن‌ها اعلام کردند که دنیا در آستانه دگرگونی بزرگی است. زیرا جالوت نیروی حیرت‌انگیزی در اختیار دارد که می‌تواند دنیا را مثل موم در پنجه‌هایش بگیرد و تغییر شکل دهد و از همه مهم‌تر آن که جالوت موجود بی‌رحمی نیست.

دانشمندان را با قطار ویژه مستقیماً به‌واشنگتن بردند، تا با رئیس‌جمهور و وزیران به‌خلوت بنشینند. ملت بی‌صبرانه در انتظار پایان این گفتگو بود... اما قضایا به‌درازا کشید. رئیس‌جمهور هرروز افراد تازه‌ای را به‌این جلسات می‌خواند. بسیاری از بانک‌داران و صاحبان

صنایع و مدیران راه آهن و بلندپایگان دیگر از دور و نزدیک می آمدند و به اتاق های در بسته کاخ سفید می رفتند و روزها بدین گونه می گذشت. بی آنکه کسی از اسرار پشت درهای بسته آگاه باشد.

سرانجام روز بیست و پنجم اوت سکوت شکست و اعلامیه مهمی منتشر شد، حاکی از آن که قانونگذاران قوانین تازه ای وضع کرده و صاحبان صنایع و اقتصاد این مقررات را پذیرفته اند. در این اعلامیه نظام سرمایه داری را محکوم کرده، و از اصول تازه ای گفتگو شده بود و اداره امور را در وضع فوق العاده جدید به عهده رئیس جمهور گذاشته بودند. در نخستین روز برقراری نظام نوین، رئیس جمهور فرمانی صادر کرد که دیگر کسی حق ندارد کودکان را در کارگاه ها به کار بگیرد. ارتش آمریکا نیز اعلام کرد که کاملاً آماده است و در صورت نیاز به کمک رئیس جمهور خواهد شتافت. در همین روز زنان کارگر را از کارخانه ها به خانه فرستادند و دکان استثمار زنان و کودکان تخته شد.

سرمایه داران کوچک گفتند که ما به کسی صدقه نمی دهیم. و جالوت فوراً در جوابشان پیام فرستاد که «احمق ها! فکر می کنید بزرگترین هدف انسان دادن و گرفتن صدقه است! دکان غارتگری باید بسته شود!» آن ها به گریه و زاری افتادند که «وادارمان نکنید دکان هایمان را ببندیم.» و جالوت در پاسخ گفت: «زندگی در خرید و فروش خلاصه نمی شود! این جور دکان های غارتگری و معاملات ناحق و دور از شرافت را برای همیشه باید تخته کنید. کارها را به دولت بسپارید که بر مبنای عقل و عدالت رفتار کند.»

فردای آن روز بر اساس یک قانون جدید، دولت راه آهن و کشتی ها و کارگاه های بزرگ و کارخانه ها و زمین های زراعی را به تملک خود در آورد. ملی کردن ابزار تولید همگانی به فوریت عملی شد. بعضی از سرمایه

داران زبان به اعتراض گشودند. آن‌ها را بازداشت کردند و به جزیره پالگراو فرستادند. در بازگشت همه آن‌ها به قوانین جدید تن دردادند و به تصمیمات دولت تسلیم شدند. چندی نگذشت که دیگر نیازی به این کارها نبود. همین که در جواب کسی می‌گفتند که «جالوت چنین خواسته است» می‌فهمید که چاره‌ای نیست و باید اطاعت کرد.

صاحبان صنایع و سرمایه، به مدیریت کارخانه‌ها و مؤسسات گماشته شدند. مهندسانی که در شرکت‌های خصوصی کار می‌کردند به خدمت دولت درآمدند و هرکس در هر درجه و مقامی خود را با قوانین جدید وفق می‌داد و هیچ‌کس از کار و حرکت بازنمی‌ماند. که هرگز خرچنگ از خزیدن و پرنده از پریدن بازنمی‌مانند.

بدین‌گونه نیروی افراد در خدمت جامعه به کار گرفته شد. مدیران طراز اول راه‌آهن طرح جدیدی ریختند که در پیشرفت امور تأثیری به‌سزا داشت و از آن پس کمتر کسی از کم بودن قطار و مشکلات سفر با راه‌آهن شکوه و شکایت می‌کرد؛ و علت آن بود که مدیران جدید را خداوندان وال استریت^۱ انتخاب نمی‌کردند، بلکه برگزیده کارمندان اداری و فنی بودند. وال استریت دیگر وجود نداشت. خرید و فروش آن‌چنانی در کار نبود. گرانی و گرانفروشی مایه عذاب مردم نبود. جالوت توصیه کرده بود که جوانان را به کارهای شرافتمندانه بگمارند و برای سفته‌بازان و دلالان و تبلیغات‌چیان و سوداگران، مشاغل مناسب و سودمندی بیابند.

هزاران نفر از واسطه‌ها و اتگل‌های اجتماعی در پی کارهای مفید رفتند. چهارصد هزار نفر از مفتخوران که از دسترنج دیگران نان می‌خوردند به کار کشیده شدند. نورچشمی‌ها و بسیاری از سیاستمداران نیز دچار همین سرنوشت شدند. چون کاری بلد نبودند جز آن که

سیاست بازی و پشت هم اندازی کنند و آب را با کارد و چنگال بخورند. انعام و رشوه از میان رفت. عزیزان بی‌جهت از امتیازات خاص برخوردار نمی‌شدند. در فضای جدید هیچ‌کس به فکر تطمیع قضات و قانونگذاران بر نمی‌آمد. زیرا برای اولین بار قوانینی به نفع مردم وضع شده بود و قانون از افراد صالح حمایت می‌کرد.

بازدهی این نظام عادلانه شگفت‌آور بود. هیچ‌کس در روز بیش از هشت ساعت کار نمی‌کرد، با این‌وصف محصول و نتیجه کار رو به افزایش بود و به دو برابر و سه برابر می‌رسید. کارگران و کارمندان تمام نیروی خود را به کار می‌گرفتند تا چرخ‌ها بهتر و سریع‌تر بچرخد. به جای آن که مثل سابق هرج و مرج و رقابت سوداگران به جامعه حکمفرما باشد، نیروها در کنار هم بودند و جامعه را پیش می‌بردند.

سطح زندگی بالاتر رفت و کارها چنان سرعت گرفت که سن بازنشستگی به پنجاه و حتی چهل و نه چهل هشت رسید. و کمتر از هجده سالگان را به کار نمی‌پذیرفتند. و هشت ساعت کار در روز به هفت ساعت کاهش یافت و پس از چند ماه به پنج ساعت رسید.

دربارهٔ جالوت، که شیوهٔ جدیدی را برای ادارهٔ دنیا انتخاب کرده بود، شایعات و حدسیات عجیبی بر سر زبان‌ها بود. هرکس چیزی می‌گفت و حدس می‌زد، گروهی این شایعات و حدسیات را کنار هم می‌گذاشتند، بلکه بتوانند جالوت را بشناسند. شایعات گوناگون بود و غالباً بی‌سر و ته. داستان ربودن سیاهان آفریقایی، ناپدید شدن اسرارآمیز کارگران چینی و ژاپنی، اسارت بومی‌ها در جزایر دورافتادهٔ دریاهای جنوب، گم و گور شدن بعضی از کشتی‌های تفریحی و تجارتی و همانند این حکایات به گونه‌ای به هم ربط داده می‌شد و همه این گمشدگان و اسیران و بردگان از جزیرهٔ پالگراو سردر می‌آوردند.

همه از خود می‌پرسیدند که جالوت چگونه به این نیروی مرموز دست یافته است؟ شایعه پردازان می‌گفتند که او گروهی را از گوشه و کنار گرد آورده و به‌جزیره پالگراو برده و از محصول کار آن تیره روزان سرمایه‌ای جمع و جور کرده به‌خرید کشتی تفریحی و وسایل دیگر پرداخته است. و اما ماهیت مادهٔ مرموزی که در اختیار او بود با چنین فرضیات ساده‌ای روشن نمی‌شد. روزنامه‌ها از رادیوم و چیزهای اسرارآمیز دیگری مانند رادی ایست، رایوزل، آرگاتیوم، آرژیت، وگولیت گفتگو می‌کردند این ترکیبات شیمیایی در اولین دههٔ قرن بیستم کاربرد علمی و صنعتی گوناگونی داشتند و قطعاً در سال‌های بعد دانشمندان ترکیبات مؤثرتری را کشف کرده بودند.

گروهی حدس می‌زدند که کشتی‌های حمل آذوقه، که بین سان فرانسسکو و هاوایی رفت و آمد دارند متعلق به جالوت است. و این حدسیات از آن‌رو بود که هیچ‌کس مالک یا مالکان این کشتی‌ها را نمی‌شناخت و کارهای صادراتی زیر نظر کارمندان ساده بنادر انجام می‌شد. و این فرضیات وقتی قوت می‌گرفت که معلوم شد نه تنها آذوقه، بلکه بخشی از مواد شیمیایی نیز با همین کشتی‌ها آورد و برد می‌شود.

پاره‌ای از این حدسیات که تصادفاً باهم جوش خورده بود، چند سال بعد تا حدودی تأیید می‌شد. در دولت جهانی، برای مأموران و کارکنان قدیمی جالوت حقوق ماهانه مناسبی در نظر گرفتند و بعضی از این کارکنان، پس از پایان کار، اسرار زیادی را در زمینهٔ سازمان‌دهی و کارهای تشکیلاتی جالوت فاش کردند.

با این وصف هرگز اسرار مرگ‌آفرینان او، که موانع را از هرگونه که بود از سر راه برمی‌داشتند، آشکار نشد و نام این افراد که در کشتن بسیاری از بلندپایگان آمریکا و انفجار کشتی‌ها دست داشتند همچنان مکتوم ماند.

این گروه در کشتی تفریحی انرگن گرد آمده بودند. و نیرویی را به کار می‌گرفتند که جالوت به یاری نبوغ علمی‌اش کشف کرده بود.

در آن هنگام هیچ‌کس به انرگن، غول کوچکی که چهرهٔ دنیا را تغییر داده بود، فکر نمی‌کرد. تنها جالوت از این راز باخبر بود و اسرار را در سینهٔ خود نگاه می‌داشت. حتی ناخدایان و کارشناسانی که با آن سلاح مرموز کار می‌کردند از چند و چون این نیروی مقاومت‌ناپذیر زیادی نمی‌دانستند. حال آن که جالوت برای انجام مأموریت‌های مهم تمام ریزه‌کاری‌ها را با آن‌ها در میان می‌گذاشت.

دانشمندان رادیوم، رادیت، رادیوزل و همانند آن‌ها را می‌شناختند ولی کشف جالوت چیز دیگری بود. انرگن از نور خورشید نیرو می‌گرفت و دانشمندان هنوز از این نیروی شگرف بی‌خبر بودند. جالوت به یاری نیروی تازه دنیا را به وحشت انداخت و زمام امور جهان را به دست گرفت. انرگن به دستگاه‌های رادیویی بسیار پیشرفته مجهز بود. جالوت از آنجا برای کارمندان در سراسر زمین پیام می‌فرستاد. این دستگاه‌ها چندان دست و پاگیر نبود. پیشرفت علم به آنجا رسیده بود که می‌توانست دستگاه حیرت‌انگیزی را آن‌قدر کوچک درست کند که حتی در جیب جا بگیرد.

روز بیست و سوم دسامبر هزار و نهصد و... جالوت به مناسبت سال نو برای جهانیان پیامی فرستاد که خلاصه آن چنین بود:

«... تا امروز کارهای زیادی انجام داده‌ام. آمریکا را زیر سلطهٔ خود گرفته‌ام و نگذاشته‌ام که ملت‌های جهان به جان یکدیگر بیفتند. و چنان‌که می‌دانید در بازسازی جامعهٔ آمریکا، کار را به دست خود مردم سپردم و از دور شاهد این تغییرات بودم. خوشبختانه می‌بینم که امروز مردم جهان راحت‌تر و بلندتر می‌خندند و بیش از پیش با همدیگر همفکری دارند.

غذا و مسکن که تا دیروز به‌شیوه قدیم دور از عدالت و انصاف بین مردم تقسیم می‌شد. امروز به‌صورتی بهتر و انسانی‌تر در اختیار همگان است. و این معجزه به‌دست خود آمریکاییان صورت گرفته است. و عمدتاً روی این نکته انگشت می‌گذارم تا معلوم شود که همه کاره من نیستم. تنها وظیفه من القای اندیشه‌های نیک است. در راه این مقصود ناچار بودم گروهی از دولت‌مردان آمریکا را از مرگ بترسانم و حتی گروهی را به‌دیار نیستی بفرستم. و به‌این تدبیر موانع از سر راه برداشته شد و جامعه‌ای پدید آمد که استعداد انسان در آن قدر و منزلت بسیار دارد.»

«در سال آینده می‌خواهم بقیه دنیا را تسخیر کنم و تغییر بدهم. برای این منظور باز ناچارم گروهی را بترسانم و به‌مرگ تهدیدشان کنم تا تسلیم من شوند و از نمونه آمریکا پیروی کنند. مطمئناً در همه‌جا زمامداران تمکین خواهند کرد و ملت‌ها امکان خواهند یافت که جامعه‌ای ایده‌آل را پدید آورند.»

«روزی که تمام دنیا از نمونه آمریکا پیروی کند کار من به‌پایان می‌رسد و از آن پس هر ملت برای خوشبختی خود تلاش خواهد کرد. ملت‌ها رفته رفته یاد می‌گیرند که از نیروی علم و کشفیات جدید بهره‌ور شوند، غذا و مسکن را به‌رایگان در اختیار همگان بگذارند و تا آنجا پیش بروند که با سه ساعت کار در روز نیازهایشان را برآورند.»

«برای آن که آدمی به‌آرزوهای بزرگ خود دست یابد نیروی جدیدی را که کشف کرده‌ام در اختیار مردم جهان می‌گذارم. این نیرو از اشعه خورشید به‌دست می‌آید و پایان‌پذیر نیست. وقتی انسان بتواند این نیرو را مهار کند کارهای دشوار و طاقت‌فرسا در روی زمین از میان خواهد رفت و ما دیگر شاهد زجر معدنچیان نخواهیم بود که برده‌وار در زیرزمین جان می‌کنند. دیگر شاهد حمل و نقل زغال سنگ نخواهیم بود. دیگر کارکنان

را با لباس‌های چرب و چیل نخواهیم دید. در دنیای آینده جامه‌ها و چهره‌ها سفید و تمیز خواهد بود.»

«در دنیای آینده احساسات نجیب انسانی رشد می‌کند. آدمی مفاهیم اخلاقی والاتری را کشف می‌کند، برقله‌های بلند اندیشه پا می‌گذارد. به نقاشی و موسیقی و ادبیات و هرچه زیبا و دوست داشتنی است روی می‌آورد. و اگر رقابتی بین انسان‌ها هست تنها در میدان‌های ورزشی است. آدم‌ها دیگر ناچار نیستند از بام تا شام جان بکنند تا مزد کمی بگیرند و چرخ زندگی محقرشان را بچرخانند. بلکه محیطی پدید می‌آید که انسان‌ها برای نیکبختی و تقویت جسم و تلطیف روح کوشش می‌کنند. همه به شادی و خنده می‌گیرند و هرانسان وظیفه خود می‌داند که ضربه شادی را بر سندان خوش آوای زندگی فرود آورد.»

امروز درباره آینده بسیار نزدیک حرف می‌زنم. و به شما مژده می‌دهم که در سال آینده، که چند روز دیگر فرا خواهد رسید، باید تمام کشورها خلع سلاح شوند. همه پادگان‌های نظامی و کشتی‌های جنگی از بین بروند و همه ارتش‌های جهان به کار خود پایان دهند.»

این پیام در سراسر جهان منتشر شد. و روز اول ژانویه همه کشورها خلع سلاح شدند. میلیون‌ها سرباز و ملوان و کارکنان و افزارمندان اسلحه‌سازی به آغوش خانواده‌هایشان بازگشتند. بودجه‌ای که پیش از آن به مصارف نظامی می‌رسید به دست کارگران افتاد. و کارگران این مبالغ هنگفت را در راه‌های مفید و صلح‌آمیز به جریان انداختند و دنیای شگرف کار و زحمت ثابت کرد که از عهده کارهای بزرگ به خوبی برمی‌آید. پاسداران صلح و آشتی به نگاهیانی صلح جهانی گمارده شدند و این پاسداران برای جامعه بشری مفید بودند، حال آن که جنگجویان سابق به دشمنی با نوع بشر افتخار می‌کردند.

در نظام پیشین نود درصد جنایات به گونه‌ای با مالکیت خصوصی در ارتباط بود. وقتی این نوع مالکیت، در ابزار تولید و سازمان‌های بزرگ صنعتی از میان رفت و برای هرکس امکان زندگی مناسب فراهم آمد جنایاتی از این نوع به صفر رسید. تشکیلات پلیس محدود شد و به صورت ساده و مختصری درآمد. بیشتر جنایتکاران حرفه‌ای داوطلبانه به راه راست قدم گذاشتند. چون دیگر علتی برای جنایت وجود نداشت. بعضی از جنایت پیشگان پس از درمان‌های روحی شفا یافتند. وعده انگشت شماری که درمان‌ناپذیر بودند، دور از جامعه نگاهداری می‌شدند.

بسیاری از دادگاه‌ها تعطیل شد، و باقی دادگاه‌ها به دعوای حقوقی و اموری مانند اختلاف برسر ارث و میراث، وصیت‌نامه، فسخ قرارداد و ورشکستگی رسیدگی می‌کرد. با لغو مالکیت خصوصی ولوله عجیب تالارهای دادگستری به خاموشی گرایید. و از آن همه هیاهو و قیل و قال جز خاطره‌ای به جای نماند.

سال هزار و نهصد و... از دوره‌های بزرگ و پرحادثه تاریخ دنیا بود. در این موقع جالتوت با پنجه‌های آهنین بر سیاره زمین حکمفرمایی می‌کرد. همه پادشاهان و امپراتوران در برابر جزیره پالگراو سر تسلیم فرود آورده، به معجزات انرگن ایمان آورده بودند، آن‌ها چنان از جالتوت می‌ترسیدند که کلمه‌ای درباره امتیازات و عظمت تخت و تاج خود بر زبان نمی‌آوردند. وقتی جالتوت حکمی صادر می‌کرد زمامداران کشورها بی‌چون و چرا فرمانش را می‌پذیرفتند، چون می‌دانستند که هرکه نافرمانی کند زنده نخواهد ماند. اصلاح امور جهان را به آن‌ها دیکته می‌کرد و به اربابان زرو زور اجازه سرپیچی و کج‌تابی نمی‌داد. گاهی برای کسانی که چوب لای چرخ می‌گذاشتند پیام می‌فرستاد که «من با کسی شوخی نداریم. شما که‌نه پرست هستید و می‌خواهید جلوی پیشرفت بشر را بگیرید. تا دیر

نشده از سر راه ما دور شوید!» و اگر مخالفان باز اصرار می‌ورزیدند بی‌پرده می‌گفت: «بحث بی‌فایده است. سال‌ها بیهوده بحث کردیم و به‌جایی نرسیدیم. حرف‌های شما به‌درد سال‌های گذشته می‌خورد و من فرصت این گفتگوها را ندارم. کارهای زیادی در پیش داریم. به‌مصلحت خودتان است که از سر راه ما کنار بروید!»

جالوت خرم و خوشحال بود که به‌جنگ پایان داده، جامعه بشری را براساس نوینی بازسازی کرده است. خودنمایان سیاست پیشه را به‌مرگ تهدید می‌کرد. اما به‌دانشمندان فرصت می‌داد که استعداد و فکرشان را آزادانه به‌کار بیندازند و شایستگی خود را نشان بدهند و به‌فرضیاتشان جامه عمل بپوشانند. و در بازسازی جهان شرکت فعال داشته باشند. دانشمندان در این سال‌ها چیزهای تازه‌ای کشف کردند و بیماری طاعون را از میان برداشتند. و اکثراً معتقد بودند که باید از ازدواج کسانی که عیب موروثی دارند پیش‌گیری شود. جالوت در این‌گونه کارها دخالت نمی‌کرد و به‌مردان علم میدان می‌داد که فکر و ابتکارشان را به‌جولان درآورند. دانشمندان به‌فکر افتادند در شهرهای بزرگ دانشکده‌ی اختراعات درست کنند و جوانان پر استعداد را در یک جا گرد آورند و امکانات کافی در اختیارشان بگذارند. پس از چندی این فکر جامه عمل پوشید و در همه بخش‌ها اثرات جدی گذاشت. زیرا انسان برای اولین بار، نبوغش را نه برای پول، بلکه برای خدمت به‌هم‌نوع به‌کار می‌انداخت.

کارهای سخت و طاقت‌فرسا مانند رفت و روب و ظرفشویی و جمع کردن آشغال صورت تازه‌ای پیدا کرد. با استفاده از نیرو و وسایل جدید همه چیز به‌صورت خودکار درآمد و افراد این نسل از یاد بردند که اجدادشان چه زندگی کثیف و پرمشقتی داشتند.

در این ایام در کشورهای گوناگون خود به‌خود این فکر قوت گرفت که

باید دولت جهانی^۱ را پایه‌ریزی کرد. این فکر کم‌کم شکل گرفت و به صورت یک ایده‌آل در همه جا مطرح شد. از سوی دیگر حقایق انکارناپذیر به‌رد نظریه مالتوس^۲ حکم می‌داد. روز به روز سطح زندگی بالاتر می‌رفت. سرگرمی‌ها و تفریحات در زندگی همگان جای شخصی پیدا می‌کرد. انسان جدید بیشتر به دنبال زندگی معنوی کشیده می‌شد و روح خود را با اندیشه‌های پاک می‌آراست. انسان تربیت شده و با فرهنگ این روزگار مدام در فکر بچه پس انداختن نبود و بیشتر به کیفیت تربیتی کودکان اهمیت می‌داد. نوزادان به‌خوبی نگاهداری می‌شدند. به‌گونه‌ای که اکثر آژنده می‌ماندند و از بهداشت و سلامت کافی برخوردار می‌شدند. به این ترتیب نظریه مالتوس اشتباه از آب درآمد. و جالوت اعلام کرد که این جور نظریه‌ها را باید به جهنم فرستاد.

پیشگویی‌های جالوت درست درآمد. نیروی جدید جای رنج و زحمت انسان را گرفت و کارها ساده‌تر شد. ابتدا سالخوردگان از اوضاع جدید چندان راضی نبودند. دولت‌ها برای رفاه آن‌ها حقوق بازنشستگی مناسب و تسهیلات و امکانات زیاد در نظر می‌گرفتند. سالخوردگان هم رفته رفته از نق زدن منصرف شدند. چون احساس می‌کردند که در نظام جدید از گذشته سعادتمندترند. و دوران پیری را به‌خوبی و خوشی می‌گذرانند. حتی در دوران جوانی هم این همه شادی و نشاط را حس نکرده بودند. میانه سالان خیلی زود به‌وضع جدید عادت کردند و جوانان طبعاً بهتر و زودتر از همه با این حال و هوا انس گرفتند.

۱. اچ. جی. ولز نیز در کتاب «طرحی از تاریخ جهان» چاپ ۱۹۲۵، به همین مقصود می‌رسد و در فصل دهم کتابش از حکومت جهانی صحبت می‌کند.
 ۲. مالتوس معتقد بود که چون افزایش جمعیت از تولید مواد غذایی سریع‌تر صورت می‌گیرد باید با قحطی و جنگ جمعیت جهان را کاهش داد.

انسان جمعاً خود را خوشبخت تر حس می‌کرد. دنیا شادی و خوش خلقی را بازیافته بود حتی استادان جامعه‌شناس، این ابلهان که‌نسال، که در ابتدا با همه چیز دنیای جدید دشمن بودند دست از شکایت برداشتند. چون بیشتر حقوق می‌گرفتند و کمتر کار می‌کردند. و کاری جز این نداشتند که در کتاب‌های جامعه‌شناسی تجدیدنظر کنند و مطالب تازه‌ای بنویسند. از جنایتکاران در جای دیگر سخن گفتیم. در دوران پیش از جالوت، جنایتکاران فطری وضع خاصی داشتند. جنایتکار به دنیا می‌آمدند و میل آدمکشی و آدمخواری در آنان موروثی بود و به‌همین علت آن‌ها را با دندان‌های گرازمانند و پنجه‌های خونین مجسم می‌کردند و درمان‌ناپذیر می‌شناختند، ولی در دوران جدید حتی چنین جنایت پیشگانی را مانند بیماران روحی در بیمارستان مداوا می‌کردند. عده کمی از اینان معالجه شدند و به‌دامان جامعه بازگشتند ولی درمان‌ناپذیرها را در تیمارستان‌ها جای دادند و از ازدواجشان جلوگیری کردند تا بعد از چند نسل تخم جنایتکار حرفه‌ای از بیخ و بن کشیده شود.

چندین سال به‌همین ترتیب گذشت. جالوت که وظیفه‌اش را انجام داده بود از اداره جهان کناره گرفت. نظام او چنان در جهان رگ و ریشه دوانده بود که دیگر به خود او نیازی نبود.

در سال هزار و نهصد و... جالوت، کشتی انرگن را هم‌چنان‌که وعده داده بود، به‌نوع بشر پیشکش کرد. بعد از او همکاران دانشمندش که در انرگن مستقر شده بودند، معجزات دیگری را کشف کردند. جالوت در نامهٔ مارس هزار و نهصد و... به‌همکاران خود نوشت: «شما پاسخ چندین معمای پیچیده را پیدا کرده‌اید که برای من ناشناخته بود.»

ساعات کار به‌روزی دو ساعت کاهش یافت و تقریباً به‌هیچ رسید! جالوت پیش‌بینی کرده بود که روزی خواهد رسید که در اثر پیشرفت

اختراعات و علوم کار به صورت بازی شیرین کودکانه‌ای درخواهد آمد. به برکت اختراعات جدید یک کارگر به اندک زحمتی چیزهای بسیار زیادی را تولید می‌کرد و مردم عادی چنان آسوده می‌زیستند که حتی برای ممتازترین افراد در نظام قدیم امکان نداشت.

هیچ‌کس جالوت را ندیده بود. همه مردم دنیا، در آرزوی روزی بودند که نجات دهنده خود را به چشم ببینند. جالوت یک ابرمرد بود. ابرمرد دنیای علم! کشفیات جالوت چنان اعتبار و عظمتی به او بخشیده بود که دیدار او در تصور و گمان نمی‌گنجید. با این وصف دنیا در اشتیاق دیدارش می‌سوخت.

در سال هزار و نهصد و... پس از مدتی تردید، جالوت در جزیره پالگراو به کشتی نشست و به سانفرانسیسکو آمد. روز ششم ژوئن بود که چشم خلق به دیدارش روشن شد. و در لحظه اول دنیا به بهت و نومیدی فرو رفت. تصورات مردم با خود او از زمین تا آسمان تفاوت داشت. جالوت برای مردم جهان قهرمان افسانه‌ای بود. جهانگشایی اسکندر و قیصر و چنگیزخان و ناپلئون در مقابل کارهای او به بازیچه اطفال می‌ماند. زیرا او جهانی را روی انگشتش می‌چرخاند.

از آن پس گاه‌گاه مردم سانفرانسیسکو جالوت را در خیابان‌های شهر می‌دیدند. گاهی پای پیاده بود و گاهی با اتومبیل. شصت ساله مردی بود ریزه‌اندام. با گونه‌های سالم و سرخ و سفید فرق سرش به اندازه یک سیب درشت طاس بود. نزدیک‌بین بود و موقعی که عینکش را برمی‌داشت، چشمان آبی‌اش برق می‌زد و نگاهش پاکی و صفای بچه‌گانه‌ای داشت. پلکش را دایم به هم می‌زد. از این‌رو چین و چروک پای چشمش بیشتر نمایان می‌شد. همیشه می‌خندید. گویی اندیشمندانه به شوخی حیرت‌انگیزی که با بشریت کرده، دنیا را به خنده و شادی واداشته بود،

می‌خندید.

این ابرمرد دنیای دانش، و این مهربان‌ترین مرد سفاک جهان، نقاط ضعف بامزه‌ای داشت، آب‌نیات را دوست داشت و عاشق بادام شور بود. همیشه کیسه‌ای پر از بادام شور با خود داشت، و برای همه توضیح می‌داد که ساختمان بدنش جوری است که باید مرتباً بادام شور بجود. از گربه وحشت داشت. روزی که در تالار قصر برادری سخنرانی می‌کرد، گربه‌ای جلو دوید و خود را به پای او مالید. جالوت چنان ناراحت شد که پشت میز سخنرانی غش کرد.

از همان روزهای اول که چهره‌اش را به دنیا نشان داد، دوستان سابقش او را شناختند. نام واقعی او پرسیوال استولتز بود و آمیخته‌ای از دو نژاد آلمانی و آمریکایی. در سال هزار و نهصد و... عضو سنديکای فلزکاران بود. دو سال تمام منشیگری بخش شماره ۳۶۹ سازمان همبستگی کارکنان فنی را به‌عهده داشت. در سال هزار و نهصد و... در سن بیست و پنج سالگی وارد دانشگاه کالیفرنیا شد و برای گذران زندگی، کار مختصری هم انجام می‌داد. یادداشت‌های جالب دوران دانشجویی‌اش به‌یادگار در موزه دانشکده نگاهداری می‌شد. استادانش او را دانشجویی کم استعداد می‌دانستند. و شاید به‌همین دلیل توانست آن طرح‌های اعجاب‌انگیز را اجرا کند!

انتخاب نام جالوت، و پیچیدن همه چیز در پوششی از اسرار برای او نوعی شوخی و سرگرمی بود. جالوت برای کسی که چهره دنیا را تغییر داده بود نام مناسبی بود. که اگر آن مرد کوتاه قامت و لاغر و عینکی به‌نام پرسیوال استولتز، چنان ادعاهایی می‌کرد هیچ‌کس او را به‌جد نمی‌گرفت! دیری نگذشت که دنیا ظاهر نحیف و سوابق ناچیز او را از یاد برد و مردم جهان همه زیبایی‌ها و عالی‌ترین صفات بشری را به‌او نسبت دادند و

او را تاج سر تاریخ لقب دادند. جهانیان او را به خاطر خودش، با آن چشم‌های نزدیک‌بین و رفتار صمیمی و سادگی بچگانه و علاقه‌اش به بادام شور و وحشتش از گریه عزیز می‌شمردند. و امروز مجسمه جالوت باشکوهی بی‌مانند در میدان هر شهر بزرگ خودنمایی می‌کند. این مجسمه از اهرام سه‌گانه و بناهای غول‌پیکر و خون‌بار دنیای قدیم بلندتر است. پای هر مجسمه بر صفحه‌ای مفرغی کلام پیامبرگونه او را حک کرده‌اند که:

«هریک از ما وظیفه داریم که خنده را چون پتکی برسندان خوش آوای زندگی فرود آوریم!»
و یادداشت نویسنده:

«داستانی که خواندید، انشای هاری بکویت دانش‌آموز دبیرستان لاول، به سن پانزده سالگی بود. بکویت با این داستان توانست جایزه اول انشای دبیرستان را در سال ۲۲۰۴ بگیرد و با دریافت یک بورس شش ماهه، به دور دنیا سفر کند. سبک نوشته، شرح وقایع تاریخی و انعکاس حال و هوای زمان رویداد داستان در این انشا شایان تحسین است.»

حکایت عبرت آور

رژه واندرواتر که در این حکایت از او گفتگو می‌شود، از سلاطین صنایع جهان، و نهمین فرد از خاندان واندرواتر بود. این خاندان چندین صد سال کارخانه‌های پنبه‌ریسی جنوب آمریکا را اداره می‌کردند. در پایان قرن بیست و ششم این خاندان شهرت بسیار داشت. این ایام پنج قرن بعد از روزگاری بود که سلطنت صاحبان صنایع بر خرابه‌های جمهوری قدیمی بنیاد گذاشته شد. پاره‌ای از شواهد و قراین دلالت بر آن دارد که این داستان پیش از قرن بیست و نهم روی کاغذ نیامده است. زیرا تا آن موقع کسی حق نوشتن نداشت و همه کارگران بی‌سواد بودند و معدود کسانی از این طبقه خواندن و نوشتن می‌دانستند. در این دوران ابرمردان زراندوز حکومت می‌کردند و توده‌های مردم را به چشم وحوش و جانوران بی‌مقدار می‌نگریستند. و قانون ابرمردان اجازه نمی‌داد کسی کارگران را باسواد کند و سرپیچی از این قانون مجازات مرگ داشت. هدف آن بود که آموزش و فرهنگ در کاست رهبران^۱ محدود بماند تا بتوانند بی‌معارض به‌رهبری ادامه دهند.

به‌سبب بی‌سوادی اکثریت، از حرفه‌های مرسوم این روزگار نقالی بود.

۱. طبقه اجتماعی ممتازی که دیگران را در آن راهی نیست.

نقالان که از کیسه فتوت رهبران، مختصر ماهانه‌ای می‌گرفتند، در مقابل به نقل افسانه‌ها و قصه‌های مذهبی و حکایات عاشقانه برای بردگان می‌پرداختند. با این همه روح آزادی و آزادگی نمرده بود. پاره‌ای از آشوبگران خود را در میان نقالان جا می‌زدند و زحتمکشان را به عصیان برمی‌انگیختند.

چاپ و انتشار داستانی که در پی خواهد آمد از طرف مقامات آن دوران ممنوع بود. و ما آن را در بایگانی پرونده‌های جنایی «آش‌بری» پیدا کردیم. به‌گواهی این پرونده روز بیست و هفتم ژانویه سال ۲۷۳۴ شخصی به اسم جان ترفی به سبب نقل این داستان برای کارگران به پنج سال زندان به کار در معادن یوراکس صحرای آریزونا محکوم شده است.

«یادداشت سردبیر»

حکایت عبرت‌آور

«گوش کنید برادران! گوش کنید به داستان امروز من. به داستان دست بریده! کدام دست بریده؟ دست بریده‌ی تو می‌کنی. کدام تو می‌کنی؟ برده‌ی پنبه‌ریس، کارگر کارخانه‌ای از کارخانه‌های رژه و اندروا تر. بردگان به این کارخانه می‌گفتند: قعر جهنم. که اسمی بود بامسما. جای این کارخانه ته و توی شهر کینگری بود. این طرف شهر قعر جهنم بود، و آن طرف شهر قصر تابستانی خاندان و اندروا تر. البته یکی از چند و چندین قصر خاندان و اندروا تر.

می‌دانید کینگری در کجای دنیا است؟ نه. نمی‌دانید. برادران! شما از خیلی چیزها خبر ندارید. و نادانی چه چیز بدی است. تا وقتی نادان و بی‌خبرید برده‌اید و بنده. برادران! داستان مرا بشنوید و بعد بیایید پیش من. تا دور از چشم اربابان برایتان کلاس درست کنم. بیایید و خواندن و

نوشتن را یاد بگیرید. اربابان ما بلدند بنویسند و بخوانند. کتاب‌های زیادی هم دارند. به‌همین دلیل هم آقا و صاحب اختیار ما هستند. در قصر زندگی می‌کنند. دست به‌سیاه و سفید نمی‌گذارند... وقتی کارگران خواندن و نوشتن یاد گرفتند دل و جرأت پیدا می‌کنند. وقتی کارگران دل و جرأتشان را روی هم گذاشتند و دست به دست هم دادند، زنجیرها را پاره می‌کنند و رسم بردگی را از روی زمین برمی‌اندازند.»

«برادران! کینگبری در ایالت قدیمی آلاباما است. سه قرن تمام، همه اردوگاه‌های کار و کارخانه‌های این شهر مال و اندرواترها بود. و اندرواترها در بقیه ایالات هم ثروت و مکنت زیادی داشتند. شما برادران من، اسم این خاندان را زیاد شنیدید. اما هیچکدام تا حالا خبر نداشتید که جد بزرگ و اندرواترها یک برده بود. مثل من و شما. مات و مبهوت نشوید. حقیقت را می‌گویم. او یک برده بود. و این داستان مربوط می‌شود به سیصد سال پیش. در آن روز و روزگار از یک پدر پنبه‌ریس و یک مادر رختشو، در اردوگاه کار الکساندر برل کودکی به دنیا آمد که پدر بزرگ همین و اندرواترها می‌معروف است.»

«برادران! حرف‌های من گیجتان کرده. اما من این چیزها را از خودم نمی‌گویم. تاریخ می‌گوید. هر کلمه از این داستان در کتاب‌های اربابان چاپ شده. شما نمی‌توانید این کتاب‌ها را بخوانید. چون حق باسواد شدن ندارید. می‌دانید چرا حق ندارید؟ می‌دانید چرا اربابان این قدر سخت‌گیری می‌کنند و جلوی باسواد شدن شما را می‌گیرند؟ خیلی روشن است. اگر شما بتوانید این کتاب‌ها را بخوانید چشم و گوشتان باز می‌شود، و دیگر به ارباب‌ها احترام نمی‌گذارید. به‌همین دلیل اربابان از باسواد شدن شما وحشت دارند. اما من از همه چیز خیر دارم. چون می‌توانم بخوانم و می‌توانم هر چه در کتاب‌های اربابان خوانده‌ام برای شما نقل کنم.»

«بله. گفتیم که جد خاندان واندرواتر کی بود. اما برادران! اسم او واندرواتر نبود. اسمش وانژ بود. بیل وانژ. پسر رزی وانژ پنبه‌ریس ولورا کارنلی رختشو.»

«بیل وانژ زنده‌دل و زورمند بود. به‌جای آن که در کنار برده‌ها بماند و راه آزادی را نشانسان بدهد در خدمت ارباب‌ها بود و دست آخر پاداش خوش خدمتی‌اش را گرفت. بله برادران. بیل وانژ در اردوگاه بردگان به‌دنیا آمد. در کنار بردگان بزرگ شد ولی برای ارباب‌ها جاسوسی می‌کرد. حتی پدرش را لو داد. که گویا قصد براندازی داشته و من این چیزها را با چشم خودم در بایگانی تاریخ خوانده‌ام.»

«الکساندریرل وقتی این همه خوش خدمتی را دید، از بچگی او را از اردوگاه بیرون برد و دستور داد که خواندن و نوشتن و خیلی چیزهای دیگر را به او یاد بدهند. وقتی خوب همه چیز را یاد گرفت، اسمش را در سازمان جاسوسی نوشتند. و از این به‌بعد بیل وانژ فقط موقعی لباس برده‌ها را می‌پوشید که می‌خواست جاسوسی کند و برده‌ها را توی دروس و گرفتاری بیندازد.»

او بود که در سن هجده سالگی، راف یاکبس را به‌دام انداخت. به‌دادگاهش کشید و روی صندلی اعدام نشانند.

«برادران! یاکبس یک قهرمان بود. یک قهرمان بزرگ. شما اسمش را زیاد شنیده‌اید. و حالا از من بشنوید که واندرواتر اول باعث و بانی مرگ او بود. و گفتم که اسم اصلی او وانژ بود. بیل وانژ. من همه چیز را در کتاب‌های اربابان خوانده‌ام. در این کتاب‌ها خیلی چیزها خوانده‌ام. خیلی چیزهای شنیدنی. بعد از اعدام واف یاکبس، وانژ به‌هزار کار شرم‌آور و ننگ‌بار دیگر دست زد. و چنان در میان کارگران بدنام شد، که او را «وانژ موزی» لقب دادند. کم‌کم وانژ در تشکیلات پلیس مخفی، آدم مهمی شد

و حقوق خوبی می‌گرفت. اما هنوز در کاست اربابان راه نداشت. مردهای طبقه حاکم حاضر بودند او را در کاست خود جا بدهند. اما زن‌های این طبقه سختگیرتر بودند و این اجازه را نمی‌دادند.»

«وانژ موذی شب و روز در خدمت اربابان بود. آدمی بود پرمکار. دقیقه‌ای آرام نداشت. خلق و خوی هم‌زنجیران سابقش را مثل کف دستش می‌شناخت. برده‌ها نمی‌توانستند سرش کلاه بگذارند و دور از چشم او دست به کاری بزنند. در آن موقع بردگان از امروز جورتر بودند. اما وانژ در همه جا حاضر و ناظر بود. گاهی با تهدید، و گاهی با فرستادن بردگان به اتاق اعدام، شورش را درهم می‌ریخت.»

«با این همه در سال ۲۲۵۵ چیزی که نباید بشود، شد. بردگان دست به‌شورش زدند. و دامنه شورش مثل شعله‌های آتش به‌همه جا کشید. هفتاد میلیون برده در سرزمین غرب کوهستان رشوز، از جا جیندند و با اربابان در افتادند. شاید اگر وانژ در اینجا نبود شورش به‌این زودی سرکوب نمی‌شد. ولی وانژ موذی هرکاری که از دستش برمی‌آمد کرد تا شورش را سرکوب کند.»

«اربابان سپاهی راه انداختند و فرماندهی عالی سپاه را به وانژ سپردند. بردگان هشت ماه تمام جنگیدند و یک میلیون و پنجاه هزار کشته دادند. و همین وانژ، بیل وانژ، وانژ موذی بود که از کشته بردگان شورشی پشته می‌ساخت. وانژ که دست‌هایش به‌خون برادران سابقش رنگین بود، بعد از این پیروزی پاداش خوبی از اربابان گرفت. اما کارگران او را وانژ خون‌آشام لقب دادند.»

«از این چیزهای شنیدنی در کتاب‌ها زیاد است. وقتی آدم بتواند کتاب بخواند خیلی چیزها را می‌فهمد. برادران! برای کتاب خواندن، اول باید درس خواند و باسواد شد. بعد از یک سال که درس خواندید خودتان

می‌توانید کتاب بخوانید. اگر خیلی باهوش و جدی باشید شش ماهه خواندن را یاد می‌گیرید.»

«وقتی وانژ خون‌آشام به طبقه اربابان راه پیدا کرد سن و سالش زیاد بود. او در اردوگاه بردگان به دنیا آمده بود. اما صاحب همه چیز شد. چندین قصر داشت. و در دریا یک کشتی تفریحی داشت. مثل یک قصر شناور. یک جزیره درندشت داشت و هزاران غلام گوش به فرمان.»

«با این همه وقتی پیر شد گوشه‌گیری کرد. او بردگان را تحقیر می‌کرد و حاضر نبود بگوید که روزی خود او هم برده‌ای بوده. بردگان از او نفرت داشتند. اربابان هم از بالا به او نگاه می‌کردند. چون اصل و نسبش با آنها فرق داشت و در اردوگاه بردگان به دنیا آمده بود. در آخرین روزهای عمر عذاب وجدان آزارش می‌داد. می‌دانست که بعد از مرگ جز نام بد چیزی از او نمی‌ماند.»

«اما برادران! بشنوید از فرزندان وانژ خون‌آشام، که سرنوشت دیگری داشتند. که در اردوگاه بردگان به دنیا نیامده بودند و دستخط مخصوص جان موریس، ارباب اربابان، گواهی می‌داد که بزرگ‌زاده‌اند و پرورش یافته طبقه بزرگان!»

«و به همین دلیل نام وانژ را از صفحه روزگار پاک کردند و نام واندرواتر را به جایش نوشتند. جیسن وانژ پسر واندرواتر خون‌آشام به نام جیسن واندرواتر در آفاق مشهور شد. و او نفر اول سلسله واندرواتر است. سیصد سال از آن ایام گذشت. و واندرواترها اصل و نسبشان را از یاد بردند. خیال می‌کردند از سرشت دیگری هستند و با بردگان از زمین تا آسمان فرق دارند. برادران! اگر از شما بپرسند که چرا باید یک برده ارباب برده‌ها باشد؟ و چرا باید یک غلام هزاران غلام داشته باشد؟ چه جوابی دارید؟ اگر این معما را حل کردید بعداً به من بگویید. یادتان بماند که در

سیصد سال پیش و اندروترها غلام ساده‌ای بودند مثل من و شما.»
 «و حالا برمی‌گردیم به داستان اصلی خودمان. داستان دست بریده
 توم دیکسن. گفتیم که توم دیکسن کارگر کارخانه پنبه‌ریسی رژه و اندروتر
 در شهر کینگبری بود. و بردگان این کارخانه را «قعر جهنم» می‌گفتند. همه
 کارگران این کارخانه از بچه و زن و مرد، همه قانوناً ملک ارباب بودند و دو
 تا سرکارگر نخاله، ژزف کلانسی و آدلف مونستر «قعر جهنم» را اداره
 می‌کردند.

«این رشته سر دراز دارد، اما حالا که صحبت از وضع کارگران و اداره
 کارخانه شد، فقط از قانون کار آن موقع این نکته را می‌گویم که بردگان از
 نان خودشان می‌بریدند و هرکدام ماهانه چند سکه‌ای به صندوق کارخانه
 می‌ریختند، که اگر روزی روزگاری کارگری نقص و علتی پیدا کند مختصر
 کمکی به او بشود که از گرسنگی و بیماری نمیرد. و این صندوق در اختیار
 آن دو سرکارگر بود. قانون به این دو نفر اجازه می‌داد که همه چیز را
 به نیابت ارباب در اختیار بگیرند. کلاسی و مونستر گوششان بدهکار کسی
 نبود. هرچه در آن صندوق ریخته می‌شد بالا می‌کشیدند و خرج عیش و
 نوش می‌کردند.»

«هروقت پیش‌آمد بدی می‌شد، کارگران دستشان را به طرف صندوق
 دراز می‌کردند. اما آن دو سرکارگر نخاله دست رد به سینه کارگران
 می‌زدند. بردگان قانوناً حق داشتند برای رفیق بیمار و دست و پای
 شکسته‌شان مدد معاش بگیرند. افسوس که دستشان از همه جا کوتاه بود.
 و فریادشان به گوش کسی نمی‌رسید. اگر هم یک نفر صدایش را بلند
 می‌کرد به سختی تنبیه می‌شد. برادران! شما خودتان برده‌اید و از این
 تنبیهات خبر دارید که از جریمه نقدی و قطع کمک‌های مختصر جنسی
 شروع می‌شود تا می‌رسد به بی‌عفتی و کارهای بی‌شرمانه در حق کودکان

و زنان. گاهی اوقات هم سرکارگر بی‌رحم کارگر نافرمان را وامی‌داشت با دستگاه معیوب و ناقصی پنبه‌ریسی بکند و آن‌قدر از او کار می‌کشید که بیچاره در اثر خستگی از هوش می‌رفت.»

«کارگران که جانشان به لب رسیده بود به فکر افتادند قضیه را به گوش رژه و اندروآتر، که در آن تابستان به‌قصرش در کینگیری آمده بود، برساند. یکی از بردگان باسواد بود. مادرش نوشتن را محرمانه به او یاد داده بود. و او هم این راز را از مادرش آموخته بود. این برده باسواد شکایت نامه‌ای نوشت و تمام بردگان پای طومار را انگشت زدند. نامه را در پاکت گذاشتند و مهر کردند و تمبر زدند و با پست برای واندروآتر فرستادند.»

«رژه و اندروآتر نامه را نخوانده برای آن دو سرکارگر فرستاد تا هربلایی می‌خواهند سر آن‌ها بیاورند. کلانسی و مونستر وقتی نامه را دیدند از کوره در رفتند و شبانه نگهبانان را به‌دسته بیل و کلنگ مجهز کردند و به‌خوابگاه بردگان فرستادند. برده‌های بینوا جوری کتک خوردند که فردای آن شب فقط نصفشان سر کار رفتند. برده‌ای که نوشتن بلد بود چنان کتک خورده بود که سه ماه بعد جان داد. اما او پیش از مرگ دوباره کاغذی نوشت، که اصل داستان سن برسر همین نامه است.»

«بله برادران! چند هفته بعد در آن شب سیاه دست توم دیکسن لای تسمه‌های دستگاه پنبه‌ریسی گیر کرد و قطع شد. رفقاییش پیش کلایسی و مونستر رفتند که برای رفیق دست بریده، کمک مالی بگیرند. آن دو نفر مثل همیشه جواب سربالا دادند. برده باسواد در نامه‌ای شرح ماجرا را نوشت و کاغذ را در کف دست بریده توم دیکسن گذاشت.»

«از قضای روزگار، در این موقع رژه و اندروآتر در قصرش بستری بود. نه خیال کنید که مرض سختی داشت، از آن جور بیماری‌ها که به‌جان ما

بردگان می‌افتد. نه برادران! چیزکی بود مثل نفخ شکم یا سردرد خفیف که از عواقب پرخوری است و همین بیماری مختصر برای آدم‌های نازک نارنجی که لای پنبه بزرگ شده‌اند یک فاجعه است. برای رژه و اندرواثر، این سردرد خفیف همان قدر اهمیت داشت که قطع شدن دست برای توم دیکسن.»

«روز پیش رژه و اندرواثر از مزرعه‌اش که به شیوه علمی کشت و کار می‌شد، بازدید کرده بود. این مزرعه از قصر او چهارده کیلومتر فاصله داشت. و اندرواثر به کشتگاه نوعی توت فرنگی کمیاب سرکشی کرد و چند دانه‌ای خورد و مغرور و خوشحال شد که غلامانش در زمین او چنین میوه‌ای پرورش داده‌اند. وقتی به‌خانه برگشت به غلامی دستور داد که برود و سبزی از آن توت فرنگی نوبرانه را از مزرعه به قصر بیاورد.»

«زنی که روزها در قصر و اندرواثر ظرف می‌شست و شب‌ها در اردوگاه بردگان می‌خوابید دهن‌لقی کرد و باعث شد که این خبرها به بیرون درز کند. اول قرار بود غلام توت فرنگی نوبرانه را از مزرعه بیاورد، اما همان روز پای این مرد که کره اسبی را تعلیم می‌داد شکست و آوردن سبد توت فرنگی به عهده روستامرد سال‌خورده‌ای بود. غلام پیر تا آمد به‌خود بجنبد چهار برده دیگر رسیدند و او را کشان کشان پشت خار و خاشاک کنار جاده بردند و دست و پایش را بستند.»

«رژه و اندرواثر بی‌خبر از همه جا در خوابگاهی مجلل، در بستر دراز کشیده بود. بماند که در این قصر چه عجایبی بود و چه چیزهای قشنگی که ما در خواب هم ندیده‌ایم. برده باسواد بعداً برای دوستانش گفته بود که خیال می‌کرده وارد بهشت شده. بله برادران! این قصر و این همه جلال و شکوه به‌دست بردگانی درست شده بود که خودشان مثل من و شما در دخمه‌های تاریک می‌خوابند.»

«و از آنجا بشنوید که وقتی بردهٔ باسواد به قصر رسید سبد نوبرانه را به دو دست گرفت و شخصاً آن را به خوابگاه و اندروا تر برد. توت فرنگی‌های تازه و قرمز رنگ را زیر برگ‌های سبز پوشانده بودند. خدمتکار مخصوص ارباب که دست به سینه نزدیک بستر او ایستاده بود کمی پس رفت تا و اندروا تر بتواند سبد نوبرانه را ببیند.»

«رژه و اندروا تر به آرنج تکیه داد و در بستر نیمه‌خیز شد. بردهٔ باسواد در مقابل تخت او زانو زد. میوه‌های تازه از زیر برگ‌های سبز مثل جواهر می‌درخشیدند. اما وقتی بردهٔ باسواد برگ‌ها را پس زد دست بریدهٔ توم دیکسن که نامه‌ای در کف داشت نمایان شد.

«خدمتکار مخصوص از دیدن این منظره تاب نیاورد و با مشت به مغز بردهٔ باسواد کوبید. و او که بیمار و نیمه‌جان بود طاق‌ این مشت را نداشت و با سر و روی خون‌آلود پخش زمین شد.»

«در همین موقع پزشکی را که خبر کرده بودند تا سردرد ارباب را مداوا کند، با چند تن از نگهبانان قصر وارد خوابگاه شدند و همه به احترام و تعجب در گوشه‌ای ایستادند. بردهٔ باسواد قوایش را جمع کرد و از جا بلند شد و دست بریدهٔ توم دیکسن را از میان سبد واژگون شده برداشت. خدمتکار مخصوص فریاد کشید:

— این دست بریده را باید پیش سگ‌ها انداخت.

«ولی رژه و اندروا تر که سردرد را از یاد برده بود، به او اشاره کرد که خفقان بگیرد و نامه را از دست بردهٔ باسواد گرفت و به خواندن مشغول شد. پزشک خسته بود و از نفس افتاده. خدمتکار مخصوص غضبناک بود و حیران. و نگهبانان گرداگرد بردهٔ خونین دهن و نیمه‌جان را گرفته بودند، که دست بریدهٔ توم دیکسن را در دست گرفته بود. و اندروا تر نامه را خواند و خواند تا به آخر رسید و گفت:

— اگر کلمه‌ای دروغ نوشته باشی کاری می‌کنم که از زنده بودنت
پشیمان شوی!»

«و او در جواب گفت:

— عمری است که از زنده بودن پشیمانم!

«رژه و اندروا تر خیره خیره نگاهش کرد. برده باسواد باز به حرف آمد
که:

— هرچه بدی بود در حق ما کردی. حالا هم اگر دستور کتشم را بدهی
باکی نیست. خیلی که زنده بمانم یکی دو هفته است.»

«اریاب گفت:

— با این دست بریده می‌خواهی چه کار کنی؟

— می‌برم توی اردوگاهمان چالش می‌کنم. این دست مال تو دیکسن
است. سال‌هاست باهم کار می‌کنیم.»

«برادران! دیگر حرفی برای گفتن ندارم. جز این که برده باسواد را با
دست بریده‌ی تو دیکسن روانه‌ی اردوگاه کردند. و هیچکدام از آن چهار برده
نافرمان که او از اردوگاه بیرون آمده بودند، تنبیه نشدند. رژه و اندروا تر
چند نفر را برای بازرسی فرستاد. بازرسی‌ها آمدند و ته و سوی قضیه را
درآوردند و به‌گناه آن دو سرکارگر نخاله، ژرف کلاتسی و ادلف مونستر
پی بردند. به‌حکم و اندروا تر پیشانی آن دو نفر را داغ کردند و دست
راستشان را بریدند و در کنار جاده‌ی پرتی رهایشان کردند تا بقیه عمر را
به‌گدایی مشغول باشند.»

«این کشمکش باعث شد که برای بردگان صندوق بیمه درست کنند.
اما برادران! این وضع چند سال بیشتر دوام نداشت. رژه و اندروا تر عمرش
را به‌شما داد و پسرش آلبرت و اندروا تر جای او را گرفت، که نیمه دیوانه
بود و بی‌رحم.»

«برادران! حالا که دامتان دست بریده توم دیکسن را شنیدید، رازی را برای شما فاش می‌کنم. بردهٔ باسوادی که دست بریدهٔ را پیش رژه و اندروتر برد پدر من بود، مرد شجاعی بود. مادرش محرمانه به او خواندن و نوشتن آموخته بود و او هم مرا باسواد کرد.

«وقتی پدرم مرد، رژه و اندروتر مرا از اردوگاه به‌خانه‌اش برد خیال داشت از این بدبختی نجاتم بدهد و دست کم سرکارگری «قعر جهنم» را به من واگذارد. اما من زیربار نرفتم و نقالی پیشه کردم. که بتوانم دور مملکت بگردم و با برادران زحمتکشم حرف بزنم. برادران! مبادا به کسی بگویید که امروز چه داستانی برایتان گفتم. اگر مرا لو بدهید زبانتان را می‌برند که دیگر نتوانم نقالی کنم. من همهٔ شما را خوب می‌شناسم. می‌دانم که چقدر راز نگاه دارید.»

«و اما برادران! در پایان سخن پیامی برای شما دارم. خوب بشنوید که چه می‌گویم. عاقبت روزی خواهد آمد خوب و روشن. و آن روز نه اربابی خواهد بود و نه برده‌ای. باید برای آن روز بزرگ از همین حالا آماده شوید. باید خواندن و نوشتن را یاد بگیرید که بتوانید کتاب‌های چاپ شده را بخوانید. حرف‌هایی که چاپ می‌شود چیز دیگری می‌شود. اثر بیشتری پیدا می‌کند. من به این جا آمده‌ام تا به شما مخفیانه سواد بیاموزم. و جز من هستند کسانی که خواندن و نوشتن بلدند و حاضرند به شما درس بدهند. من از پا نمی‌نشینم و باز هم از کتاب‌های تاریخ که در اختیار اربابان ماست چیزهایی برای شما نقل می‌کنم. شما باید این چیزها را بشنوید و به‌خاطر بسپارید. شما باید کتاب‌های اربابان را گیر بیاورید و بخوانید تا روزی برسد که از آن‌ها باسوادتر و داناتر شوید و آن روز...»

دامتانی که می‌خوانید گزیده‌ای است از بخش تاریخی کتاب پنجاه جلدی و ارزشمندی که در سال ۴۴۲۷ پس از میلاد، به همت انجمن ملی پژوهش‌های تاریخی تجدید چاپ شده است.
یادداشت سردبیر

طاعون ارغوانی

جاده متروک، تا خاکریزهای دوسوی خط آهنی که سال‌ها عبور قطاری را به‌خود ندیده بود، پیش می‌رفت. و جنگل که از چپ و راست تا ارتفاعات دوردست نگاه را دنبال خود می‌کشید و هر دم انبوه‌تر می‌شد با امواج سبزفامش خاکریزها را پوشانده بود. در این جاده محو شده، که کوره راهی بیش نبود دو نفر به‌زحمت از پهلوی هم رد می‌شدند. و تکه‌های آهن زنگ‌زده در هر گوشه از خاک بیرون زده بود. و نهال جوانی که تازه قد کشیده بود، قسمتی از ریل، و تراورس^۱، که با میخ به هم پرچ شده بودند، در میان شاخ و برگ معلق نگاه داشته بود و همه این چیزها حکایت از آن داشت که دنباله ریل و تراورس معلق در هوا را باید یا زیر سنگ‌ها و شن‌ریزه‌ها جستجو کرد یا لابه‌لای توده برگ‌های خزان‌زده و بر زمین فرو ریخته و آن تکه از ریل و تراورس که چون شبحی در زمین و هوا معلق مانده و نومیدانه به یکدیگر چسبیده بودند بازمانده دوران

۱. تخته‌های چوبینی است که از عرض زیر ریل‌ها می‌گذرند تا مقاومت ریل‌ها بیشتر شود.

گذشته و از دست رفته‌ای بودند که قطارها از آن ناحیه عبور می‌کردند. در کوره راه پیرمردی و پسری آهسته آهسته به طرف جنگل می‌رفتند. پیرمرد که از ناتوانی رنج می‌برد، به عصا تکیه می‌کرد و به زحمت و لرز لرزان قدمی برمی‌داشت. کلاه لبه پهنی را تا روی چشمانش پایین کشیده بود و تارهایی از موی سفید و چرک و به هم چسبیده‌اش از زیر کلاه مثل ریشه‌های منگوله بیرون زده بود. ریش بلند و موهای ژولیده او از بی‌قیدی و بی‌نوازی پیرمرد داستان‌ها می‌گفتند.

لباسی یک تکه از پوست بز به تن داشت که از سینه و شانه تا پایین کمر او را می‌پوشاند. بازوهای لاغر و شل و گوشت پلاسیده‌اش سن و سال زیاد او را به نمایش می‌گذاشت. هر تکه از بدنش که از لباس بیرون بود پر از زخم و خراش بود. پوست آفتاب سوخته‌اش نشان می‌داد که دیرزمانی است پیرمرد با طبیعت دست و پنجه نرم می‌کند. پسر که کمی جلوتر بود، آهسته قدم برمی‌داشت تا پیرمرد از او واپس نماند. لباسی از پوست خرس با حاشیه‌های ریش ریش پوشیده بود. به نظر دوازده ساله می‌آمد. یا کمی بیشتر. دم بریده‌ی یک خوک را پشت گوش خود گذاشته بود. کمانی در دست داشت و تیردانی به پشت. کیسه‌ای را با تسمه به گردن آویخته بود که دسته‌چوبین کارد شکاری‌اش از بالای آن به چشم می‌خورد. جوانکی مثل توت سیاه مشکلی فام بود و حرکات چابکش به گربه‌ها می‌ماند. چشمانش آبی بود. آبی بسیار جاندار که مثل مته تا اعماق نفوذ می‌کرد. چشمان لاجوردی فام او با پوست سیاه و سوخته‌اش دو چیز ناهم‌آهنگ بودند.

چشمانش مدام اطراف را می‌پایید و هیچ چیز را از نظر دور نمی‌داشت. مانند جانوری با سوراخ گشاد بینی‌اش همه چیز را بو می‌کشید. گوش‌های تیزش کوچکترین صدارا ناشنیده نمی‌گذاشتند. با آن

که ظاهر آرامی داشت با تمام هوش و حواس مراقب اطراف بود. خفیف‌ترین صداها را از یکدیگر تمیز می‌داد. خش‌خش برگ‌ها، حرکت نسیم، وزوز مگس ریزه‌ها و زنبورها، زمزمه گنگ و دوردست امواج را در یک آن از یکدیگر بازمی‌شناخت. حتی صدای پنجه‌های پرتکاپوی یک جانور خاک‌کزی، که زمین را می‌خراشید تا کمی دهنهٔ سوراخش را گشادتر کند در گوش او ناشنیده نمی‌ماند.

پسر ناگاه ایستاد و گوش تیز کرد. صدا و بو به یاری نگاه او آمده، خطری را به او خبر داده بودند. با دست جلوی پیرمرد را گرفت و هردو بی‌حرکت ایستادند. از نزدیک خاکریز ترق و تروق شاخ و برگ‌ها شنیده می‌شد. همه چیز گواهی می‌داد که چیزی در آنجا در حرکت است. دیری نپایید که خرس بزرگ خاکستری رنگی از میان شاخ و برگ‌ها بیرون آمد و مکث کرد. نگاهش به آن دو خیره شد. پنداری از آدمیزاد خوشش نمی‌آید. به تندخویی عربده‌ای کشید. پسر تیری از تیردان بیرون کشید و در کمان گذاشت. نگاهش را از خرس بر نمی‌داشت. پیرمرد از زیر لبهٔ کلاهش به خرس نگاه می‌کرد و تکان نمی‌خورد. لحظاتی خرس و آن دو آدمیزاد نگاه در نگاه یکدیگر انداختند. حیوان پشیمی می‌گرید. پسر با اشاره به پیرمرد فهماند که دنبال او به پایین برود. هردو راه افتادند. پسر از جلو می‌رفت و تیر در کمان آمادهٔ پیکار بود. پیرمرد دنبال او می‌رفت و مراقب اوضاع بود.

وقتی به پایین آن تل سبز قام رسیدند اندکی گوش به‌زنگ ماندند. برهم خوردن پرسر و صدای شاخ و برگ درختان خبر می‌داد که خرس از آنجا دور می‌شود. پسر پوزخند پرمعنایی زد:

— بابا بزرگ! از آن گنده‌هاش بود!

پیرمرد حرف او را تصدیق کرد. آوای انده‌گین او به صدای بچه‌ها

می مانست.

— روز به روز زیادتر می شوند. آن قدیم ها که ما جوان بودیم کی پیش بینی می کرد روزی برسد که در ساحل تفریحی کلیف هوس Cliff House خرس پیدا شود؟ من از دوره و زمانه ای صحبت می کنم که پسر و دختر و مرد و زن در همین جا، در همین ساحل با خیال آسوده دنبال هم می دویدند. فصل تابستان گاهی تا ده هزار نفر به این ساحل می آمدند و تفریح می کردند. اصلاً این دور و برها از خرس خبری نبود. باور کن دروغ نمی گم. در آن زمانه اگر خرسی هم بود توی قفس بود و در باغ وحش، هرکی می خواست خرس را از نزدیک تماشا کند باید پول می داد و بلیط می خرید.

— بابابزرگ! گفתי پول؟ پول دیگه چیه؟

پیش از آن که پیرمرد جوابی بدهد، ادوین، یعنی همان پسر، چیزی به یادش آمد. دست در زیر لباس پوست خرسش برد، و پیروزمندانه سکه یک دلاری کژمژ و کدر و تیره فامی را بیرون آورد. چشمان بی رمق پیرمرد برق زد. روی سکه خم شد.

— ادوین! چشم های من خوب نمی بینه بگو روی سکه چه تاریخی را نوشته؟

— بابابزرگ! عجب آدمی هستی! همه اش می خوای ثابت کنی که این علامت ها بیخودی نیست.

پیرمرد غرولند می کرد. سکه را گرفت و تا دو سه انگشتی چشمان خود برد.

— بله... اینجا نوشته دو هزار و دوازده.

پیرمرد دلش می خواست به بهانه ای پرگویی کند.

— بله... دو هزار و دوازده. یعنی همان سالی که مورگان پنجم رئیس

جمهور آمریکا بود. و این آخرین سکه‌ای بود که به تصویب شورای بزرگان ضرب شد. و در سال دو هزار و سیزده مرگ ارغوانی همه چیز را از بین برد. خدایا! خداوندا! باور کردنی نیست. شصت سال از آن موقع می‌گذره. من آخرین بازمانده آن دوره هستم. از میان کسانی که آن روزگار را به چشم دیده‌اند فقط من زنده مانده‌ام. ادوین! این سکه را از کجا پیدا کردی؟

پسر به سختی و راجی‌های بابابزرگ را تحمل می‌کرد.

— هوهو اینو به من داد. بهار امال هوهو بره هاشو برده بود نزدیکی‌های سان خوزه. هوهو می‌گفت این پول... بینم بابابزرگ. گشته‌ات نیست؟ بهتره راه بیفتیم و بریم چیزی بخوریم.

پیرمرد یک دلاری را به ادوین پس داد. عصا را محکمتر به زمین زد و شتابان راه افتاد. چشمان کم‌فروغش به خاطر نزدیک شدن وقت غذا برق می‌زد.

— خدا کنه لب شکری برای غذا خرچنگ گیر آورده باشه. اگه دوتا باشه خیلی عالیه. گوشت سفید خرچنگ خیلی خوشمزه است. وقتی بابابزرگ بی‌دندان شما این جور غذاها را دوست داره وظیفه شما بچه‌هاست که به فکرش باشید.

وقتی من بچه بودم...

به‌اشاره ادوین بابا بزرگ حرفش را ناتمام گذاشت. پسر به چابکی تیری در کمان گذاشت و جلو دوید و پشت لوله قطور کهنه و زنگ‌زده‌ای کمین کرد. قسمتی از این لوله قبلاً ترکیده و باعث تکه تکه شدن خط آهن اطراف خود شده بود.

پسر با این حرکات فرزند و چابک به شکار خود خیلی نزدیک شده بود. خرگوش پای بوته‌ای گوش تیز کرده بود و لرزان و بهت‌زده به شکارچی

نگاه می‌کرد. پسر از پنجاه قدمی تیر را رها کرد. که یک راست به هدف نشست. خرگوش زخمی که از درد به‌خود می‌پیچید پشت بوته پناه گرفت. ادوین که عضلات بدن لاغر او به‌نرمی و قدرت فنرهای پولادین حرکت می‌کرد، از جا جست و جانور زخمی را به‌مهارت گرفت و بلندش کرد و سر او را به‌تنهٔ تنومند درختی فروکوفت. و خرگوش را بدین‌گونه کشت و دوباره نزد پیرمرد باز آمد. بابابزرگ باز به حرف آمد.

— گوشت خرگوش هم خوشمزه است. اما به‌ذائقه بعضی‌ها گوشت خرچنگ از آن خوش طعم‌تره.

ادوین که از پریشان‌گویی او به‌تنگ آمده بود حرفش را برید.

— حرف‌هایی می‌زنی که معنی نداره. ذائقه معنی‌اش چیه؟ طوری حرف بزن که من هم سردر بیارم.

کلماتی که به‌زبان او می‌آمد درست و دقیق نبود. روان و راحت حرف نمی‌زد. بیشتر حروف را از ته حلق و خیلی پرسر و صدا ادا می‌کرد. زبانی را که به‌آن سخن می‌گفت از پیرمرد یاد گرفته بود. پیرمرد نه خیلی روان، ولی درست و دقیق حرف می‌زد.

— بابابزرگ، هر دقیقه کلمهٔ تازه‌ای از زبان تو می‌شنوم که معنی‌اش را نمی‌فهمم. گفتم که خرچنگ خوش طعمه. به‌ذائقه خوش طعم‌تره. این حرف‌ها معنی نداره. خرچنگ خرچنگه. و هیچ چیز نیست جز خرچنگ. حرف‌های تو هم زیادیه.

پیرمرد آهی کشید و پاسخی نداد. هردو ساکت شدند و جلو رفتند تا جایی که گوش آن‌ها صدای امواج را به‌خوبی می‌شنید، که می‌آمدند و سر به‌ساحل می‌سودند و باز می‌گشتند. وقتی از میان درختان جنگل بیرون آمدند دریا در پس تل‌های شنی نمایان شد. بزها نزدیک ساحل می‌چربیدند. چندتایی می‌شدند. پیری که مانند ادوین با پوست جانوران

خود را پوشانده بود بزها را می چراند. سگ لاغر گریگ مانند ای از گله نگهبانی می کرد. در گوشه ای از اجاقی دود برمی خاست و پسر سوم که در ژولیدگی دست کمی از دو تای دیگر نداشت به آتش ور می رفت. نزدیک او چندتا سگ گریگ مانند دراز کشیده بودند. شیران دریایی روی تخته سنگها آفتاب می گرفتند و گاهی بگو مگویی داشتند و آوای آنان که به پارس سگها می ماند با زمزمه امواج درمی آمیخت.

پیرمرد قدمها را تندتر کرد و به سوی آتش رفت. حریصانه بوی غذا را می بلعید و به آوای شوق آمیز و بیجانانه ای می گفت:

— به به! چه صدفی! چه صدفی! و این یکی هم خرچنگه. خرچنگ! هوهو! پسر خوب! پس تو به فکر من بودی. خدای من! شما بچهها چقدر خوب و مهربانید. چقدر به فکر بابابزرگ خودتون هستید.

هوهو که سن و سال ادوین را داشت خنده اش را پنهان کرد و گفت:
— بابابزرگ! هرچی می خواهی حاضر و آماده است. هم صدف داریم، هم خرچنگ. چهارتا خرچنگ به؟

پیرمرد ذوق زده بود. روی زمین نشست و از روی آتش صدف بزرگی را برداشت. حرارت آتش پوسته صدف را سوزانده، گوشت گلی رنگ و مغز پخت را نمایان کرده بود.

پیرمرد با شوقی تب آلود صدف را با دو انگشت گرفت و به سرعت در دهان گذاشت. اما صدف خیلی داغ بود. دهانش را سوزاند. توانست تاب بیاورد. روی زمین تف کرد. از درد به خود می پیچید و اشک از چشمش می ریخت. و آن سه پسر دور او جمع شده، وحشیانه می خندیدند و شادی می کردند. ناتوانی و رنج پیرمرد مایه تفریح آنان شده بود. هوهو از شادی به هوا می پرید و دور خودش می چرخید. ادوین جست و خیز می کرد و به صدای بلند می خندید. لب شکری هم از بزچرانی دست

برداشته، پیش دویده بود تا در خنده و تفریح از دوستان واپس نماند.
پیرمرد که نمی‌توانست جلوی اشکش را بگیرد با همان حال غم‌انگیز
التماس می‌کرد.

— ادوین! صدف‌ها را از دستم بگیر و خنکشون کن! یکی از آن
خرچنگ‌ها را روی آتش سرخ کن. تو که می‌دونی بابابزرگ چقدر خوراک
خرچنگ دوست داره.

صدف‌ها روی آتش جلزولز می‌کرد. وقتی دهانه صدف باز می‌شد
ترق و تروق بخار مرطوبی از آتش برمی‌خاست و صدف‌های درشت که
از شش هفت بند انگشت بزرگتر بود اشتهای پیرمرد را برمی‌انگیخت.
پسرها با چوب‌های باریک و کوتاهی خرچنگ بریان را از روی آتش
برداشته و همه را روی کنده درختی گذاشتند تا خنک شود. پیرمرد
همچنان غرولند می‌کرد.

— در دوره ما بچه‌ها بزرگترها را مسخره نمی‌کردند. به بزرگترها احترام
می‌گذاشتند.

پسران به نق زدن و نصیحت کردن بابابزرگ اعتنایی نداشتند. پیرمرد
هم این‌بار احتیاط می‌کرد که دهانش نسوزد. برای جویدن از زبان و
لته‌هایش یاری می‌گرفت و هرچه به دستش می‌دادند با سر و صدای
فراوان به نیش می‌کشید.

سومین پسر که لب شکری نام داشت و برای دوباره خندیدن دلش لک
زده بود خرده شنی را در نرمه صدفی پنهان کرد و به دست پیرمرد داد.
بابابزرگ نرمه صدف را با اشتهای در دهان گذاشت. وقتی خرده شن لته و
سقف دهان او را خراش داد. حالت وحشتناکی به خود گرفت. و باز قهقهه
پسران بلند شد. پیرمرد که حدس نمی‌زد بچه‌ها با او شوخی کرده باشند
زیر لب چیزهایی می‌گفت و پیاپی تف می‌کرد. تا آنجا که ادوین دلش

به رحم آمد. در کاسه کدو حلوایی به او آب داد تا دهانش را بشوید و از هوهو پرسید:

— خرچنگ دومی را کجا گذاشتی؟ بابابزرگ امروز خیلی اشتها داره. پیرمرد وقتی اسم خرچنگ را شنید چشم‌هایش برق زد. هوهو پوزخندی زد و خرچنگ درستی را کف دست او گذاشت. خرچنگ توخالی بود و خشک شده. پیرمرد با دست‌های لرزان پای خرچنگ را شکست که جز تکه‌ای استخوان سفت چیزی نبود. و بی‌حوصله فریاد زد: — هوهو! شوخی نکن! خرچنگ درست و حسابی میخوام که گوشت نرم و مغزپخت داشته باشه.

هوهو خندید.

— بابابزرگ! بچه‌ها ترا دست انداختند. خرچنگ کجا بود؟ فقط همان یکی را گیر آوردم.

غبار نومیدی به چهره پیرمرد نشست. حس می‌کرد بازیچه پسرهای دوازده سیزده ساله شده است. دست به‌گریه گذاشت و پسرها می‌خندیدند.

هوهو خرچنگ توخالی را از جلوی پیرمرد برداشت و خرچنگ پخته‌ای را با گوشت‌های نرم جای آن گذاشت. بخار مطبوع آن پره‌های بینی پیرمرد را نوازش داد. بابابزرگ به آن خوراک لذیذ خیره شد و خلق و خوی عبوس او یکباره تغییر کرد. فینش را بالا کشید و خورخورکنان خرچنگ را برداشت و سینه‌اش را به‌نیش کشید و در همان حال که لته‌هایش با سر و صدای هم می‌خورد کلمه‌ای را تکرار می‌کرد که برای شنوندگان معنی نداشت.

— مایونز... مایونز.

و دوباره به خوردن پرداخت و آهسته گفت:

— حیف که سس مایونز نداریم. جاش خالی است.

و برای پسرها شرح داد که در حدود شصت سال است که سس مایونز را ندیده و نچشیده است و دو نسلی که از آن هنگام تا به امروز به دنیا آمده‌اند با عطر مطبوع مایونز آشنا نیستند. حال آن که در آن روزگار در تمام رستوران‌ها خوراک خرچنگ را با سس مایونز سر میز می‌آوردند. وقتی پیرمرد سیر شد آهی کشید و دستش را باران برهنه‌اش پاک کرد. و نگاهش روی دریا ولو شد. شکمش سیر بود و خیالش آسوده. در حافظه خود می‌کاوید تا از عجایب آن ایام برای بچه‌ها حرف بزند.

— بچه‌های من! در همین ساحل که جلوی چشم ماست، می‌دانید یکشنبه‌ها چه خبر بود؟ چه جنب و جوشی بود؟ مرد وزن و بچه و بزرگ توی هم می‌لولیدند. خرس کجا بود که بیاید و کسی را پاره کند؟ آن بالا... بالای تپه، رستوران شیکی بود که بهترین غذاهای دنیا را داشت. در آن موقع سانفرانسیسکو چهار میلیون نفر جمعیت داشت. از آن چهار میلیون شاید چند نفری جان سالم در برده باشند. دریا پر بود از کشتی. کشتی‌ها مدام می‌آمدند و می‌رفتند. هروقت به آسمان نگاه می‌کردی چندتا هواپیما در پرواز بودند. که در یک ساعت دویست مایل^۱ سرعت داشتند. بله. این کمترین سرعتی بود که شرکت‌های هواپیمایی در قراردادشان با ادارات پست می‌نوشتند و فاصله نیویورک تا سانفرانسیسکو را با این سرعت یا بیشتر از آن می‌رفتند و می‌آمدند. و در آن موقع یک خلبان فرانسوی تصمیم گرفت با سرعت سیصد مایل پرواز کند. این سرعت در آن وقت خطرناک بود و عجیب. آدم‌های محافظه‌کار و محتاط با او مخالفت کردند. ولی خلبان گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود، رفت و با این سرعت

۱. مایل ۱۶۷۸/۵ و در حدود یک کیلومتر و نیم است. و در ایامی که جک لندن طاعون ارغوانی می‌نوشت، سرعت هواپیما بیش از این نبوده است.

پرواز کرد. هنوز از طاعون ارغوانی خبری نبود. وقتی من بچه بودم بزرگترها می‌گفتند که اولین هواپیماها را دیده‌اند که به زحمت پرواز می‌کردند. ولی من آخری‌هاش را دیدم. شصت سال از آن موقع می‌گذره. پسران شگفت زده به حرف‌های پیرمرد گوش می‌دادند و در حدود سه چهارم از گفته‌های او را نمی‌فهمیدند. با این وصف بابابزرگ همچنان حرف می‌زد. و پسرها خسته و گیج سخنان مکررش را می‌شنیدند. پیرمرد گاهی در جذبۀ رؤیاهای خود فرو می‌رفت و به انگلیسی ناب و ادیبانه‌ای سخن می‌گفت که با انگلیسی دست و پا شکسته و عامیانه پسرها از زمین تا آسمان تفاوت داشت. پیرمرد یک آن زبان به دهان نمی‌گرفت.

— در آن موقع خوراک خرچنگ به آسانی گیر همه نمی‌آمد. صید خرچنگ در ماه‌های به‌خصوصی مجاز بود. و فقط یکی دو ماه در سال این اجازه را می‌دادند. ولی حالا هر وقت که بخواهی صید خرچنگ آزاد است. در آن موقع این جور آزادی‌ها از عجایب بود.

در این هنگام بزها یک دفعه از جا جستند و روی توده‌های شن به این طرف و آن طرف دویدند. پسرها آماده روبرو شدن با خطر شدند. سگ‌ها که نزدیک آتش دراز کشیده بودند به‌غرو لند افتادند.

چند لحظه نگذشت که گرگ‌های خاکستری، که دنده‌شان از لاغری بیرون زده بود نمایان شدند. پنج شش تایی بودند. سگ‌های پیکارجو موهایشان سیخ شده بود. ادوین تیری به طرف گرگ‌ها رها کرد که به هدف نخورد. لب شگری به فلاخن دست برد.

سنگی در آن نهاد و دور سر چرخاند و چرخاند و رها کرد. سنگ صفرزنان در فضا به چرخش آمد و درست در میان گرگ‌ها درافتاد. مهاجمان به وحشت افتادند و راه کج کردند و در سیاهی عمیق جنگل اکالیپتوس ناپدید شدند.

فرار گرگ‌ها پسران را به‌خنده انداخت. با خنده‌های رضایت‌آمیز باز آمدند و روی شن‌ها، نزدیک بابابزرگ که از درد می‌نالید نشستند. پیرمرد زیاد خورده بود و هضم آن همه غذا برایش دشوار بود. با دو دست شکم را مالش می‌داد و آه و ناله‌اش هرآن بیشتر می‌شد. کمی که آرام‌تر شد دوباره به‌سخن پراکنی پرداخت.

— چه خوب گفته است شاعر: میوهٔ رنج آدمی پردوام نیست. و روزی چون کف دریا محو خواهد شد... بله. حقیقت غیر از این نیست. انسان در روی این سیاره چقدر زحمت کشید. حیوانات را رام کرد. علف‌های هرز و موذی را از بین برد. زمین را برای کشت و زرع آماده کرد. خورد و خوراکش را از دل خاک بیرون کشید. ولی عاقبت چی شد؟ همه چیز نابود شد و از دست رفت. و دوباره انسان برگشته به‌زندگی ابتدایی خودش. طاعون ارغوانی تمام آثار تمدن را جارو کرد. دوباره علف‌های هرز درآمدند و جنگل‌ها و مراتع را از بین بردند. دوباره جانوران وحشی دسته دسته برگشتند. به‌چشم خودمون دیدیم که سر و کلهٔ گرگ‌ها در ساحل کلیف هاوس پیدا شده.

کمی مکث کرد و دوباره دنبالهٔ حرفش را گرفت.

— چهار میلیون نفر فقط در سانفرانسیسکو از بین رفتند. گرگ‌های وحشی در پل کلیف هاوس پرسه می‌زنند. و شما که از تخم و ترکه آن انسان متمدن هتید به‌دوران توحش برگشته‌اید. و با اسلحهٔ اجداد ماقبل تاریخ با حیوانات می‌جنگید... چیزی که باعث این همه بدبختی شده طاعون ارغوانی است و بس.

لب شکری در گوش ادوین گفت:

— ارغوانی؟... بابابزرگ همه‌اش می‌گه ارغوانی... تو می‌دونی ارغوانی

چییه؟

پیرمرد صدای او را شنید و به کج خلقی گفت:

— شاعری می‌گوید: برگ‌های ارغوانی افرا در فصل خزان، همان قدر
مرا سرمست می‌کند که آوای شیپوری از دوردست!

و ادوین پرسش لب‌شکری را بی‌پاسخ نگذاشت.

— ارغوانی یعنی سرخ... تو در قبیله «راننده» بزرگ شدی. از هیچ چیز
سر در نمی‌آری. ولی من خوب می‌دونم که ارغوانی یعنی سرخ.

لب‌شکری پرخاش‌کنان گفت:

— آگه ارغوانی همان سرخ باشه، چرا بهش نمی‌گند سرخ؟ کی گفته
این قدر پیچیده حرف بزنند که هیچکی حالی اش نشه؟ سرخ یعنی سرخ.
پیرمرد ناچار شد توضیح بدهد:

— سرخ در اینجا کلمهٔ دقیقی نیست. آن طاعون سرخ نبود. ارغوانی
بود. هرکی به طاعون مبتلا می‌شد نیم ساعت بعد یا ساعتی بعد صورتش
یک‌پارچه ارغوانی می‌شد. من به چشم خودم آن بدبخت‌ها را دیده‌ام.
ارغوانی بودند. کاملاً ارغوانی.

لب‌شکری هنوز قانع نشده بود.

— سرخ همان ارغوانی است. بابابزرگ! بهتره بگی همه به مرگ سرخ
مردند. این جووری خیلی ساده‌تره.
پیرمرد کم‌کم از جا درمی‌رفت.

— همان‌طور که ادوین گفت بابای تو عامی بود. بابابزرگت هم راننده
بود. یعنی توکر بود. اما مادربزرگت با اونها فرق می‌کرد. خانم به تمام معنی
بود. بیچه‌ها و نوه‌هاش اخلاق اونو به ارث نبردند. پیش از فاجعهٔ مرگ
ارغوانی این خانم، آدم معتبری بود. به اسم وان واردن. وان واردن یکی از
ده دوازده نفری بود که صنایع و اقتصاد آمریکا را روی انگشتشون
می‌چرخاندند. ثروتش از یک میلیارد دلار بیشتر بود. یعنی پیش از یک

میلیارد از همان سکه‌ای که ادوین داره. وقتی مرگ ارغوانی همه را کشت و از بین برد، این زن به‌چنگ بیل افتاد که راننده‌شان بود. این راننده عادت داشت که زنش را کتک بزند و من به‌چشم خودم دیدم که مادر بزرگ ترا کتک می‌زد.

هو هو که تا این لحظه بی‌قید روی شن‌ها دراز کشیده بود و بیخودانه با انگشت پایش در میان شن‌ها گودال درست می‌کرد. ناگاه از درد فریاد کشید. شصت پای او به‌چیز سفت و تیزی خورده و خراش برداشته بود. کنجکاو شد. از جایش بلند شد و بنای گودال‌کندن را گذاشت. به‌سرعت برق و باد شن‌ها را از دور و بر آن چیز سفت و تیز کنار می‌زد. ادوین و لب‌شکری هم به‌یاری او آمدند و به‌تقلید از او شن‌های گودال را بیرون می‌ریختند. دیری نگذشت که گودال عمیق‌تر شد و دست‌های چابک‌شان سه اسکلت آدمی را از میان شن‌ها بیرون کشیدند. دوتا از اسکلت‌ها به‌آدم‌های بزرگسال تعلق داشت و سومی به‌یک نوجوان. پیرمرد جلو آمد و خم شد و به‌دقت اسکلت‌ها را واری کرد.

— از قربانی‌های طاعون ارغوانی هستند. هرکجا دست بزیند از این اسکلت‌ها پیدا می‌کنید. این سه نفر حتماً از یک خانواده بوده‌اند. فرار کرده‌اند و تا اینجا آمده‌اند. طاعون ارغوانی در کلیف هاوس کارشان را ساخته. بینم ادوین... تو داری چه کار می‌کنی؟

پسر که با نوک تیز چاقو دندان‌های اسکلت را از فک بیرون می‌کشید جوابی نداد. پیرمرد به‌غرو لند افتاد:

— خدایا! خداوند! این پسر داره چه کار می‌کنه؟

— می‌خوام گردن‌بند درست کنم.

هو هو و لب‌شکری هم به‌تقلید از ادوین چاقوهایشان را به‌کار انداخته بودند. پیرمرد متحیر بود.

— شماها وحشی هستید. وحشی‌های درست و حسابی. مثل وحشی‌ها از دندان مرده‌ها برای خودتون زیور و زینت درست می‌کنید. نسل آینده حتماً با بینی و گوش مرده‌ها این کار را می‌کنه. و همین‌طور بدتر و بدتر می‌شه. بشر باز هم در ظلمت توحش فرو میره. تا آن‌که عاقبت روزی بیدار می‌شه و در جاده تمدن قدم می‌ذاره و رفته رفته اوج می‌گیره. حالا زمین به این پهناوری است با سی‌چهل نفر آدمیزاد. ولی کم‌کم آدم‌ها زیاد میشند. زیادتر میشند. و بعد از چندین و چند نسل زمین دوباره برای آدم‌ها تنگ میشه. و کشت و کشتار شروع میشه. این حرکت جبری است و ناگزیر. در سال‌های آینده دوباره آدم‌ها به‌جان هم می‌افتند و پوست از سر همدیگر سی‌کنند... درست مثل تو ادوین، که از تمام نوه‌های من مهربان‌تری. ولی می‌بینم که دم بریده خوک را پشت گوشت گذاشتی. پسر! حرف منو بشنو و این چیز بدترکیب را دور بنداز. این چیزها مقدمه بی‌رحمی و آدمکشی است.

لب شکری طاقتش تمام شد.

— پیرمرد چقدر پرحرفی می‌کنه.

پسران دندان‌های سه اسکلت را با چاقو درآوردند و به‌تساوی قسمت کردند. هر سه چابک و خشن بودند. در حرکات و بیان مطالب حرارت و خشونت زیادی به‌کار می‌بردند و با کلمات محدود و جمله‌های کوتاه و بریده بریده منظورشان را بیان می‌کردند.

وقتی کار تقسیم دندان‌ها به‌پایان رسید، آمدند و نزدیک پیرمرد

نشستند. لب شکری گفت:

— بابابزرگ! کمی از مرگ سرخ صحبت کن!

ادوین حرف او را اصلاح کرد:

— مرگ ارغوانی.

پیرمرد از ته دل راضی بود که بچه‌ها چیزی می‌پرسند و می‌خواهند چیزی یاد بگیرند. سینه‌اش را با سرفه صاف کرد.

— در این بیست سی سال اخیر کمتر اصرار می‌کنند که داستان گذشته را شرح بدم. امروز جوان‌ها به گذشته بی‌علاقه‌اند. لب شکری میان حرف او دوید.

— صاف و ساده حرف بزن که ما هم سردر بیاریم. با جمله‌های پیچیده و عجیب ما را گیج نکن.

ادوین بازوی لب شکری را پیچاند.

— بابابزرگ را با این حرف‌ها عصبانی نکن. که دهنشو می‌بنده و حرف نمی‌زنه. عیب از ماست که بد می‌فهمیم.

پیرمرد برسر شوق آمده، آماده شده بود که بحث مفصلی را شروع کند. می‌خواست سرگذشت غم‌انگیز انسان را شرح دهد. هوهو نیز او را به‌سخن گفتن دعوت کرد.

— یاالله بابابزرگ!

و پیرمرد به‌سخن آمد.

— در آن زمان زمین خیلی پرجمعیت بود. فقط سائفرانسیسکو چهار میلیون نفر جمعیت داشت.

ادوین پرسید:

— یک میلیون چقدره؟

پیرمرد زیرچشمی نگاهش کرد و به‌مهربانی شرح داد:

— تو فعلاً بلدی از یک تا ده بشماری. برای این که بهتر سردر بیاری دو تا دستت را بالا ببر... آهان. این‌طور. تو در دو دست ده تا انگشت داری. حالا من یک مشت شن برمی‌دارم و از هوهو می‌خوام که دستش را بیاره جلو.

پیرمرد شن‌ها را توی دست هوهو ریخت.

— این یک مشت شن را می‌گذاریم به‌جای ده تا انگشت ادوین. حالا یک مشت دیگه بهش اضافه می‌کنیم. این میشه ده تا انگشت دیگه. و حالا مشت سوم و چهارم و پنجم... و همین‌جور تا برسد به‌مشت دهم... و این می‌شود ده ده تایی انگشت ادوین... اسم این ده ده تا را می‌گذاریم صدتا. حالا هر سه نفر با من بگید یک صد... و من این ریگ را برمی‌دارم و می‌گذارم توی دست لب شکری. این علامت ده تا مشت شن، یا ده ده تا انگشت ادوینه. یعنی صدتا انگشت. و باز ده‌تا ریگ برمی‌دارم و می‌گذارم روی هم. نگاه کنید بچه‌ها. این علامت ده تا صدتاست، یعنی هزارتا... و همین‌جور ادامه میدم و این صدف می‌شود علامت ده‌تا ریگ یعنی صد تا مشت شن یا هزارتا انگشت.

پیرمرد حوصله عجیبی به‌خرج داد و با تکرار زیاد توانست نوعی درک تقریبی از اعداد را در ذهن بچه‌ها به‌وجود بیاورد. به‌این ترتیب برای اعداد بالاتر چیزهای تازه‌ای به‌نشانه انتخاب می‌کرد. وقتی به‌میلیون رسید دندان مردگان را به‌کار گرفت. و باز هم پیش‌تر رفت و برای یک میلیارد، خرچنگ خشک شده را برگزید. ولی از این پیش‌تر نرفت. زیرا در صورت شنوندگان آثار بهت و خستگی آشکار شده بود.

— گفتم که سانفرانسیسکو چهار میلیون نفر جمعیت داشت. یعنی به‌اندازه چهارتا دندان.

نگاه پسران از دندان‌ها به‌ریگ و از ریگ به‌دانه‌های شن و از دانه‌های شن به‌انگشت‌های ادوین دوخته شد و دوباره از انگشت شروع کردند و واژگونی رفتند تا به‌دندان‌های مردگان رسیدند.

فهم میزان تقریبی جمعیت سانفرانسیسکو به‌یاری این نشانه‌ها کار دشواری بود. ادوین که بیش از آن دو نفر فکرش را به‌کار انداخته بود

به تعجب گفت:

– چهار میلیون نفر خیلی خیلی زیاده.

پیرمرد حرفش را تصدیق کرد.

– پسرکم! بگذار جور دیگری حساب کنیم که بهتر سر دربیاری.

شن‌های این ساحل را نگاه کن. فرض کن که هر آدم یک دانه از آن شن‌ها باشد. آن وقت چهار میلیون دانه شن را به اندازه چهار میلیون آدم بزرگ کن... بله. در سانفرانسیسکو چهار میلیون مرد وزن و بچه زندگی می‌کردند و این جمعیت محدوده شهری بود. میلیون‌ها نفر هم در اطراف شهر و ساحل دریا و دشت‌ها و تپه‌های اطراف و دورو بر همین لنگرگاه که نزدیک ماست، زندگی می‌کردند. که روی هم جمعیت سانفرانسیسکو به هفت میلیون سر می‌زد. یعنی هفت تا از آن دندان‌ها.

چشم پسران باز از روی دندان‌ها به ریگ و دانه‌های شن و انگشت‌های

ادوین لغزید.

– ... کره زمین در آن موقع جمعیت زیادی داشت. در سال دو هزار و

ده در حدود هشت میلیارد نفر در سراسر زمین زندگی می‌کردند. یعنی هشت تا خرچنگ. آن دوره با دوره ما هیچ شباهتی نداشت. اون‌ها کجا بودند و ما کجا؟ همه‌اش در فکر بودند منابع غذایی تازه کشف کنند. چون مرتباً جمعیت زیادتر می‌شد و همه به غذا احتیاج داشتند. وقتی طاعون ارغوانی آمد من جوان بودم. بیست و هفت سال داشتم. خانه‌ام در برکلی بود. خانه ما تا اینجا زیاد فاصله نداشت. خیال می‌کنم ادوین به یادش هست که روزی خانه‌های زیادی را دیدیم با روبنای آجری. خانه من در آن محله بود. استاد ادبیات انگلیسی بودم و در دانشگاه درس می‌دادم.

قسمتی از این بحث از فهم پسران بالاتر بود. با این همه خوب گوش می‌دادند که بیشتر بفهمند. بلکه از تاریکی بیرون بیایند و از روزگار گذشته

چیزی بدانند.

لب شکری پرسید:

— کار و بارت چی بود؟ استاد یعنی چی؟

— از جای دیگری شروع می‌کنم تا بهتر بفهمی... حتماً به یادت هست که بابات چه زحمتی کشید تا شنا را یادت داد؟... در دانشگاه کالیفرنیا هم کار ما یاد دادن بود. در آن‌جا برای یاد دادن ابتکارات زیادی داشتند. و شما توجه کردید که من از شن و ریگ و دندان و خرچنگ کمک گرفتم تا حساب کردن را به شما یاد بدم. تا به شما بفهمانم که چند نفر در سانفرانسیسکو و چند نفر در کره زمین زندگی می‌کردند. جوان‌های آن روز خیلی چیزها یاد می‌گرفتند. اون‌ها را دانشجو می‌گفتند. دانشگاه تالارهای بزرگی داشت. من و همکارانم در آنجا درس می‌دادیم. گاهی چهل پنجاه نفر پای صحبت من می‌نشستند تا چیزی یاد بگیرند. همان‌طور که حالا دارم برای شما سه نفر حرف می‌زنم، در آن موقع برای دانشجویان حرف می‌زدیم. گاهی از روی نوشته و کتاب درس می‌دادیم. بعضی از کتاب‌ها را پیشینیان ما نوشته بودند و بعضی را آدم‌های هم دوره ما.

هوهو پرسید:

— کار تو همه‌اش همین بود؟ فقط حرف می‌زدی؟ غیر از حرف زدن هیچ کاری ازت ساخته نبود؟ پس کی به‌شکار می‌رفت؟ کی بزها را می‌دوشید؟ کی ماهی صید می‌کرد؟

— آفرین هوهو. بسیار خوب گفتی. می‌پرسی پس کی غذا درست می‌کرد؟ در آن موقع منابع غذایی خیلی زیاد بود. مردم آن دوره عقل و هوش زیادی داشتند. هرکی به‌کاری مشغول بود. عده‌ای کارشان تهیه غذا بود. عده‌ای هم مثل من کارشان حرف زدن بود و یاد دادن. در عوض

دیگران غذای ما را می‌دادند. و آن هم چه غذایی. بسیار فراوان و لذیذ. بسیار بسیار خوشمزه. هرگز در این شصت سال چنان غذاهایی را ندیده و نچشیده‌ام. به نظر من از عالی‌ترین دستاوردهای تمدن قدیمی همین فراوانی و جور به‌جوری و خوشمزگی غذاهای آن دوره بود. زندگی در آن روزگار به‌خاطر همین غذاهای خوب و لذیذ و رنگارنگ واقعاً دوست داشتنی بود.

پسران به‌دقت گوش می‌دادند و هرچه را نمی‌فهمیدند به‌حساب جفت‌گویی پیرمرد می‌گذاشتند.

— به‌کسانی که زحمت می‌کشیدند و کارشان تهیه خورد و خوراک بود اصطلاحاً می‌گفتند شغل آزاد دارند. ولی این آزادی کلمه بی‌معنایی بود. زمین و ابزار تولید در اختیار طبقه حاکم بود. و آن طبقه اسماً آزاد برای طبقه حاکم کار می‌کردند. ثمرهٔ زحمتشان را دودستی تقدیم می‌کردند. و طبقهٔ حاکم تنها چیزی که به‌اونها می‌داد نان بخور و نمیری بود. که زنده بمانند و بتوانند به‌کار طاقت‌فرسای خودشان ادامه بدن.

لب شکری گفت:

— وقتی به‌شکار میرم هیچ‌کس جرأت نداره چیزی را از دستم دربیاره. وگرنه می‌کشمش.

پیرمرد زیر خنده زد.

— اما وقتی زمین و جنگل و ابزار کار و همه چیز مال ما باشه و ما طبقهٔ حاکم را تشکیل بدیم کارگر نمی‌تونه از کار کردن برای ما سرپیچی بکنه. اگه برای ما کار نکنه از گرسنگی می‌میره. بنابراین چاره‌ای نداره جز این که برای ما کار کنه. و غذا و لباس و هزارجور احتیاج دیگر ما را فراهم بکنه. یادتون باشه که هزارتا برابر است با یک صدف... بله هوهو... باید هزار جور وسایل خوشی و راحتی ما را آماده بکنه. حالا متوجه شدی هوهو؟

اون‌ها مجبور بودند... و در چنان دوره و زمانه‌ای اسم من پروفور اسمیت بود. پروفور جیمز هوارد اسمیت. کلاس من همیشه پراز دانشجو بود. دانشجویان پسر و دختر با شوق و علاقه به حرف‌های من گوش می‌دادند. برای اون‌ها از کتاب‌ها و نوشته‌های دیگران صحبت می‌کردم. آدم خوشبختی بودم. غذاهای عالی می‌خوردم. دست هام نرم بود. چون هیچ‌وقت کار نکرده بود. تن و بدنم تر و تمیز بود. سر و وضع خیلی مرتبی داشتم. لباس‌های قشنگ و خوش دوخت می‌پوشیدم. پیرمرد به دست‌های چروک خورده و پراز لک و پیس خود نگاهی انداخت و به سخن ادامه داد:

— ... هیچ‌وقت لباس‌های من این جور نبود. حتی کارگرهای آن دوره بهتر از این لباس می‌پوشیدند. همه مردم سر و وضعشان را مرتب می‌کردند. ما روزی چندین بار دست و صورتمان را می‌شستیم. این حرف‌ها برای شما عجیبه. چون هیچ‌وقت دست و صورتتون شسته نمی‌شه. مگر وقتی که توی آب بیفتید و مجبور بشید آب‌تنی کنید. هوهو گفت:

— بابابزرگ! تو هم هیچ‌وقت دست و صورتت را نمی‌شوری!
 — بله، من هم نمی‌شورم. پیرمردی شده‌ام کثیف و نفرت‌آور. زمانه عوض شده. هیچ‌کس خودشو نمی‌شوره. شصت سال میگذره که رنگ قالب صابون را ندیدم. شماها می‌دونید صابون چیه؟ نمی‌دونید! روزی براتون شرح می‌دم که صابون چیه. فعلاً باید از طاعون ارغوانی صحبت کنم. پس اول باید شرح بدم که بیماری چیه. بیماری عفونی چیه. بچه‌ها! سابقاً کشف کرده بودند که بعضی از میکروب‌ها و موجودات نادیدنی باعث وبانی بیماری هستند. کلمه میکروب را خوب به‌خاطر بسپارید. میکروب چیزی است خیلی خیلی کوچک. کته را دیده‌اید که در فصل

بهار توی پوست و گوشت سگ فرو میره؟ میکروب از کنه خیلی کوچکتره. آنقدر کوچکه که به چشم دیده نمی‌شه. هوهو قاه قاه خندید.

— بابابزرگ! آدم مسخره‌ای هستی. از چیزهایی حرف می‌زنی که دیده نمی‌شند. چیزی که دیده نشه از کجا معلوم که وجود داره؟

— هوهو! سوال تو به جاست. چیزی که دیدنی نیست از کجا میشه به وجودش پی برد؟ در آن روزگار دستگاهی در اختیار داشتیم به اسم میکروسکوپ. میکروسکوپ هر چیز را بزرگتر نشان می‌داد. به کمک این دستگاه بشر خیلی چیزها را می‌دید که قبلاً از وجودشان خبر نداشت. بعضی از اولترا میکروسکوپ‌ها هر چیز را تا چهل هزار برابر بزرگ می‌کردند. چهل هزار تا یعنی چهل تا صدف و هر صدف برابر با هزار انگشته. و دستگاه دیگری داشتیم به اسم سینما. که میکروب‌های چهل هزار برابر بزرگ شده را روی پرده درشت و روشن به ما نشان می‌داد. حالا برای آن که به میزان کوچکی این میکروب‌ها، این موجودات ریز و ذره‌بینی پی ببرید یک دانه شن برمی‌داریم. اول باید این دانه کوچک را ده قسمت کرد. بعد هر قسمت را شکست و ده قسمت کرد و همین‌طور هر ذره را ده قسمت و باز ده قسمت کرد و از حالا تا غروب آفتاب به این کار مشغول بود. با این حساب می‌تونید کوچکی یکی از این میکروب‌ها را حدس بزنید.

پسرها این سخنان را باور نمی‌کردند. لب‌شکری مسخرگی می‌کرد و هوهو زیر لب می‌خندید. ادوین ساکتشان کرد تا به حرف‌های پیرمرد گوش بدهند.

— بچه‌ها! کنه خون سگ‌های شما را می‌میکد. ولی میکروب آنقدر کوچکه که خیلی راحت وارد خون انسان میشه. و در آنجا زاد و ولد می‌کنه

و زیاد می‌شه و گاهی آنقدر زیاد می‌شه که سر به یک میلیارد می‌زنه. یک میلیارد یعنی یک خرچنگ. و موقعی که شماره میکروب‌ها آنقدر زیاد شد آدم بیمار می‌شه. مریض می‌شه. این میکروب‌ها و موجودات ریز چندین نوعند. و هر کدام یکجور بیماری با خودشون میارند. در آن موقع همه انواع بیماری‌ها را نمی‌شناختیم و هنوز اطلاعات ما از دنیای نامریی میکروب‌ها کامل نبود. ولی خیلی از اون‌ها را می‌شناختیم. مانند بامیلوس آنتراسیس، میکروککوس، باکتریوم ترمو، و باکتریوم لاکتیس، که این آخری در تبدیل شیر به پنیر کار مفیدی انجام میده. بله لب شکری. نمی‌خوام فعلاً از Schizomicete‌ها و چیزهای دیگر صحبت کنم که پیچیدگی موضوع بیشتر بشه.

پیرمرد موقعیت و فضا را یک‌باره از یاد برده بود. و درباره میکروب‌ها و باکتری‌ها و باسیل‌ها و ویژگی‌های هریک توضیحاتی می‌داد و نام‌های علمی و کلمات لاتین را با وسواس و دقتی فراوان پشت هم ردیف می‌کرد. پنداری برای دانشجویان دانشگاه درس می‌دهد. پسران که از این کلمات چیزی سردر نمی‌آوردند باخیم‌های درهم رفته، نگاهشان را به اقیانوس دوخته و پروفیسور اسمیت را به حال خود گذاشته بودند که برای دل خود حرف بزند. ولی ادوین که از دیگران هشیارتر بود بازوی پیرمرد را کشید و او را به خود آورد.

— بابابزرگ! قرار بود از مرگ ارغوانی حرف بزنی.

پیرمرد به خود آمد و به یاد آورد که شنوندگان او دانشجویان دانشگاه برکلی نیستند و از قماش دیگری هستند. دوباره سخانش را با وضع حاضر سازگار کرد.

— بله. بله ادوین! همه چیز را فراسوش کرده بودم. گاهی خاطرات گذشته طوری به روح و فکر من مسلط میشه که فراموش می‌کنم فعلاً

پیرمرد کثیفی بیشتر نیستم. لباسم از پوست حیواناته و به‌دوران چوپانی و دنیای ابتدایی برگشتم... چه خوب گفته است شاعر که: میوه رنج آدمی چندان پردوام نیست. و چون کف دریا محو شدنی است. بله. حق با آن شاعر بوده. شکوه و عظمت آن تمدن درخشان مثل کف دریا ناپدید شد و از دست رفت. و فعلاً من مثل اجداد وحشی خودمون زندگی می‌کنم. و پیرمردی هستم خسته و فرسوده. و یکی از افراد قبیله سانتارزا. زن من هم که مرحوم شد جزو همین قبیله بود. پسر من و دخترانم با افراد همین قبیله ازدواج کردند، یا افراد قبیله‌های راننده، ساکرامنتو، و بالتاآتوس... لب شکری از قبیله راننده است و ادوین از ساکرامنتو، و هو هو از بالتاآتوس. هر سه شما نوه‌های عزیز من هستید. و من امروز می‌خوام برای نوه‌های خودم از مرگ ارغوانی صحبت کنم. کجای مطلب بودیم؟

ادوین گفت:

— داشتی از میکروب‌ها حرف می‌زدی. می‌گفتی این چیزهای ریزه ریزه، دیده نمی‌شوند، اما آدمو مریض می‌کنند.

— بله. از میکروب صحبت می‌کردیم. آن اوایل، یعنی چندین هزار سال پیش که جمعیت روی زمین خیلی کم بود میکروب‌ها کمتر فعال بودند و کمتر از این جور امراض وجود داشت. به‌همان میزان که جمعیت زیادتر شد و آدم‌ها جمع و جورتر و فشرده‌تر زندگی کردند و بیشتر در شهرهای بزرگ جمع شدند. میکروب‌ها هم بیشتر شدند و بیشتر در وجود انسان نفوذ کردند و بیماری‌های ناشناخته هم زیادتر شد. بعضی از بیماری‌ها واقعاً وحشتناک بود. در دورانی به‌نام قرون وسطی طاعون سیاه پیدا شد و عده زیادی را در اروپا کشت. بعد نوبت مل بود و انواع دیگر طاعون. در آفریقا بیماری خواب هزاران نفر را از بین برد. دانشمندان میکروب شناس اکثر این بیماری‌ها را شناسایی کردند و با داروهای مؤثر

این نوع بیماری‌ها را از دور و بر بشر دور کردند. همان‌جور که شما گرگ‌ها را از اینجا دور می‌کنید تا بزها را نخورند، یا پشه‌ها را با دست از خودتان دور می‌کنید، میکروب شناس‌ها هم همین کار را کردند.

ادوین گفت:

— بابابزرگ! یک دفعه دیگه بگو تا یاد بگیرم. گفתי چی؟ میکروب ش...

— گفتم میکروب شناس. میک... روب... شنا...س. خوب دقت کن ادوین تا بهتر بفهمی. تو در تمام روز مراقب بزها هستی. به همین علت درباره بزها اطلاعات زیادی داری. میکروب شناس هم کسی است که میکروب‌ها و موجودات ذره‌بینی را مدام زیر نظر داره. اون‌ها را زیر میکروسکوپ میذاره و بررسی شون می‌کنه. و در موقع لزوم با اون‌ها مبارزه می‌کنه. نابودشان می‌کنه. همان‌جور که تو گرگ‌ها را فراری می‌دی. ولی کار او به‌سادگی فراری دادن گرگ‌ها نیست. به‌همین دلیل هم همیشه در کارش موفق نیست. در آن موقع بیماری ترس‌آوری وجود داشت به‌اسم جذام. صد سال پیش از تولد من میکروب شناس‌ها میکروب جذام را شناختند. شکل و شمایل او را بزرگ کردند و روی کاغذ عکسش را کشیدند ولی شناختن و نقاشی کردن شکل و شمایل میکروب کافی نبود. دانشمندان نتوانستند راه در افتادن با این میکروب را کشف کنند. در سال ۱۸۹۴ نوع دیگری از طاعون در برزیل شایع شد و هزاران نفر را کشت. میکروب شناس‌ها عامل آن را پیدا کردند و موفق شدند یک‌شبه نابودش کنند. به‌همین سبب طاعون نوع جدید خیلی دورتر نرفت و در همان‌جا از میان رفت. میکروب شناس‌ها چیزی به‌اسم سرم ساختند و این مایع را به‌انسان تزریق کردند. یعنی داخل بدن انسان می‌کردند و به‌این ترتیب بیماری را از بین بردند. در سال ۱۹۴۷ بیماری عجیبی شایع شد که

بچه‌های کمتر از ده ماه را مبتلا می‌کرد. کودکان بیمار قدرت نداشتند دهشون را باز کنند و چیزی بخورند. میکروب شناسان سال‌ها زحمت کشیدند تا راه مبارزه با این بیماری و نجات بچه‌ها را پیدا کردند. اگرچه این بیماری کشت و کشتار زیادی کرد ولی جمعیت دنیا روز به روز بیشتر می‌شد و سال به سال آدم‌ها بیشتر به شهرها هجوم می‌آوردند. در سال ۱۹۲۹ بیماری به اسم سلدرتسکی پیدا می‌شد که دوا و درمان نداشت و هزاران هزار نفر را مثل برگ خزان روی هم میریزه.

لب شکری بیش از این تاب نیاورد، از جا بلند شد و به پیرمرد اعتراض کرد

– بابابزرگ! خیلی پرت و پلا می‌گی. اگه خیال نداری از مرگ سرخ حرف بزنی، زودتر بگو، تا برگردیم سر کار و زندگی مون.

پیرمرد که توقع نداشت نوه‌اش این‌طور او را تحقیر کند تاب و توان از دست داد و خاموش شد و دانه‌های درشت اشک برچین و چروک صورتش فروغلتید. در چهره غمگین او رنج‌های عمر هشتاد و چند ساله او منعکس شده بود. ادوین لب شکری را به سکوت فراخواند:

– سرجات بشین. بابابزرگ حرف‌های خوبی می‌زنه. کم‌کم به مرگ ارغوانی هم می‌رسه. کمی حوصله داشته باش پسر.

پیرمرد با انگشت‌های چرکش اشک‌هایش را پاک کرد و دوباره قصه‌گویی را با صدای بزغاله ماندش از سر گرفت. اما این بار جدی‌تر و محکم‌تر بود:

– در تابستان سال ۲۰۱۳ بلای طاعون ارغوانی کم‌کم بچه‌ها را گرفت.

لب شکری که به مقصود رسیده بود دست‌ها را به شادی به هم کوفت:

– بله بچه‌ها. من در آن موقع بیست و هفت سال داشتم. تلگرافی خبر

داده بودند که...

لب شکری ابروهایش را درهم کشید.

— باز هم چیزهایی میگی که ما سردر نمیاریم.

ادوین او را به سکوت خواند. بابابزرگ ادامه داد.

— گفتم تلگرافی خیر داده بودند. در آن زمان آدم‌ها از دور باهم حرف می‌زدند. دستگاه‌هایی بود که از هزاران کیلومتر فاصله به هم خبر می‌دادند و با همین وسایل بود که این خبر به سانفرانسیسکو رسید که بیماری ناشناخته‌ای در نیویورک دیده شده. نیویورک که بزرگترین شهر آمریکا بود در آن موقع یازده میلیون نفر جمعیت داشت. اول کسی به این خبر توجه نکرد. چند نفری بیشتر نمرده بودند. ولی مرگ خیلی زود سراغ بیمار آمده بود. از اولین علامات بیماری ارغوانی شدن صورت و همه بدن مریض بود. بیست و چهار ساعت بعد از رسیدن این خبر، معلوم شد که در شیکاگو که شهر بزرگی بود این بیماری دیده شده. همان روز از لندن بزرگترین شهر دنیا اطلاع دادند که از دو هفته پیش سرگرم مبارزه با این بیماری هستند. و معمولاً این جور اخبار را سانور می‌کردند تا مردم وحشت نکنند. وضع بسیار وخیم بود. ما که در کالیفرنیا زندگی می‌کردیم این چیزها را کم و بیش می‌شنیدیم اما زیاد اهمیت نمی‌دادیم. چون فکر می‌کردیم که مرگ ارغوانی مثل بقیه بیماری‌هاست. خیلی زود میکروپش کشف می‌شود و دوا و درمانش را پیدا می‌کنند. اما چند روز که گذشت به وحشت افتادیم. می‌شنیدیم که این بیماری آدم را بی‌مغز و فوری می‌کشد. از تب زرد داستان‌های زیادی شنیده بودیم. شب با دوستانان سر سفره می‌نشستید و شام می‌خوردید. دوست شما ظاهراً در نهایت صحت و سلامت بود. ولی صبح که از خواب بیدار می‌شدید جنازه دوستان را از پای پنجره شما به گورستان می‌بردند. طاعون ارغوانی از تب زرد هم کاری‌تر بود و سریع‌تر عمل می‌کرد. معمولاً بین پیدا شدن اولین

علائم بیماری و مرگ انسان یک ساعت فاصله بود و گاهی خیلی کمتر. گاهی جان کندن بیمار نیم ساعت طول می کشید و گاهی فقط پانزده دقیقه. اول تپش قلب خیلی تند می شد. حرارت بدن بالا می رفت و صورت آدم به رنگ بنفش درمی آمد. چیزی شبیه به علائم باد سرخ. گاهی بیمار اصلاً متوجه تپش سریع قلب و بالا رفتن درجه حرارت نمی شد ولی ناگهان می دید که تمام صورت و بدنش ارغوانی شده. التهابات اولیه غالباً از بین می رفت. گاهی بعد از چند دقیقه مریض آرام می گرفت و بدن کم کم بی حس می شد. بی حسی اول از پاشنه پا شروع می شد و همین طور بالا می آمد. از ساق به بالای زانو و از زانو بهران و شکم می رسید و بالاتر و بالاتر می رفت. و قلب از کار می افتاد و مریض تمام می کرد. در موقع بی حسی، بیمار نه هذیان می گفت، نه احساس درد می کرد. هوش و حواس او تا آخرین نفس سرجا بود. از عجایب دیگر آن که بعد از مرگ بدن به سرعت متلاشی می شد و به صورت خمیر درمی آمد. و از علل سرعت واگیری همین وضع بود. میلیاردها میکروب از آن جسد بی جان به اطراف منتشر می شد و همه چیز را آلوده می کرد. و با این ترتیب از علم بشر کاری ساخته نبود. میکروب شناسان در آزمایشگاهها یکایک جان می دادند و هرکس زنده می ماند جای همکارانش را می گرفت و کار را دنبال می کرد. اونها قهرمانان واقعی بودند. یک دانشمند انگلیسی میکروب این بیماری را تا حدودی شناسایی کرد. این خبر به تمام دنیا مخابره شد و همه را امیدوار کرد. افسوس که تراسک، یعنی همین دانشمند خودش به طاعون ارغوانی مبتلا شد و ساعتی بعد از این کشف جان داد. بقیه میکروب شناسان دنبال کار او را گرفتند و مبارزه را با این موجود ریز و نادیدنی ادامه دادند. ولی متأسفانه این همه زحمت و کار به جایی نرسید.

لب شکری حرف پیرمرد را قطع کرد:

— بابابزرگ! آدم‌های آن دوره عقل درست و حسابی نداشتند. آن احمق‌ها می‌خواستند با چیزی که نادیدنی است بجنگند. آن هم با اسلحه‌ای نادیدنی. همه شما احمق بودید و دیوانه.

پیرمرد دل نازک دوباره اشکش سرازیر شد و ادوین برای تسلی او با لب شکری به جرو بحث پرداخت.

— کمی گوش بده تا حالت‌ات کنم. تو هم خیلی چیزهای نادیدنی را باور داری.

لب شکری به شگفتی نگاهش کرد. ادوین دنبال حرفش را گرفت.
— مثلاً تو اعتقاد به رفت و آمد ارواح داری. ولی هیچ وقت رفت و آمد اون‌ها را ندیدی.

لب شکری گفت:

— من رفت و آمد ارواح را به چشم دیدم. پارسال زمستان وقتی همراه بابا به شکار گرگ رفتم به چشم خودم دیدمشون.

— آدمم و حرفت را قبول کردم. اما تو هروقت می‌خوای از آب یا گرداب بگذری توی آب تف می‌کنی. مگه نیست؟

— توی آب تف می‌کنم تا بدشانی و ارواح خبیث را دور کنم.
— پس تو به بدشانی اعتقاد داری.

— بله که دارم.

ادوین پیروزمندانه نتیجه گرفت:

— در کجا بدشانی را دیدی؟ هیچ‌جا ندیدیش. پس تو هم مثل بابابزرگ هستی. به چیزهایی اعتقاد داری که به چشم ندیدی. بابابزرگ! حرف‌های لب شکری را نشنیده بگیر. گوشمون به توست.

لب شکری که از حرف‌های ادوین توی لب رفته بود، دیگر چیزی

نگفت.

بابابزرگ باز رشته سخن را به دست گرفت. تا اینجا شنوندگانش بارها کلام او را بریده بودند و ناچار بود مرتباً به پرسش‌ها و پرخاش‌های آنان پاسخ بگوید و اسرار آن دوران ناشناخته را افشا کند. ولی ما برای آن که به چند و چون آن فاجعه بزرگ پی ببریم، از این پس چندان به پرسش‌ها و پرخاش‌های پسران اعتنا نمی‌کنیم و تنها به پیرمرد گوش می‌سپاریم، که آهسته و اندیشناک سخن می‌گفت:

«هنوز به خاطر دارم که چه روزی مرگ ارغوانی در سانفرانسیسکو اولین قربانی‌هایش را گرفت. صبح روز دوشنبه بود که خبر این کشت و کشتارها در شهر شایع شد. و روز سه شنبه مردم مثل مگس پرکنده در سانفرانسیسکو و اوکلاند^۱ روی هم می‌ریختند. روز پنج‌شنبه برای اولین بار شاهد مرگ برق‌آسای دوشیزه کالیران بودم، که از شاگردان من بود. جلوی من در تالار درس نشسته بود و به صحبت‌های من گوش می‌داد. ولی یک دفعه چیز عجیبی دیدم. صورتش ارغوانی شده بود!»

«درسم را ناتمام گذاشتم و بی‌حرکت ایستادم. شاگردان کلاس هم بهت زده بودند. می‌دانستند که مرگ ارغوانی دیر یا زود سراغ همه می‌آید. دختر دانشجو ناگاه از جا پرید و وحشت زده و فریاد زنان از در تالار بیرون دوید.»

«دوشیزه کالیران چند لحظه دچار التهاب بود. این حالت یک دقیقه بیشتر طول نکشید. یکی از هم‌کلاسی‌ها لیوان آبی برایش آورد. لیوان را گرفت و جرعه‌ای نوشید و فریادش به آسمان رفت.»

— «پاهام... پاهامو حس نمی‌کنم.

۱. اوکلاند نزدیک سانفرانسیسکو و در ایالت کالیفرنیاست. جک لندن دوران جوانی‌اش را در آنجا گذرانده است.

«فریاد او در همه جا پیچید.

— دیگه یا ندارم. حس می‌کنم پا ندارم. زانو هام دارند یخ می‌کنند. زانو هامو حس نمی‌کنم.

«دفتر و کتابش رازیر سر گذاشته، و کف راهرو دراز کشیده بود. سرما و بی‌حسی کم‌کم به کمر او رسید و دست آخر به قلب او... و وقتی که به قلبش رسید، تمام کرد.»

«چشم من به ساعت دیواری بود. جان کندن او پانزده دقیقه طول کشید. همه‌اش یک ربع ساعت. و جلوی چشم من، در کلاس درس من این اتفاق افتاده بود. تا چند دقیقه پیش او دختری بود پر از زندگی و سلامتی. دختری بود زیبا و قوی. و فقط پانزده دقیقه بین پیدا شدن اولین نشانه‌های بیماری و مرگ او فاصله بود.»

«این خبر در تمام دانشگاه پیچید و چند هزار دانشجو را از کلاس درس و آزمایشگاه و هر جا که بودند پا به فرار گذاشتند. از کلاس بیرون آمدم که بروم و به رئیس دانشکده گزارش بدهم. ولی همه جا خلوت بود. فقط چند نفری که از قافله عقب مانده بودند در راهروها می‌دویدند. تا هر چه زودتر به جای امنی بروند.»

«آقای هوگ رئیس دانشکده در دفتر کارش تنها و متفکر بود. و پیرتر و رنگ پریده‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. وقتی چشمش به من افتاد از دنیای خودش بیرون آمد. از جا بلند شد و تلوتلو خوران از در دیگر دفتر که پشت سر او بود بیرون رفت. و در را پشت سرش به هم کوفت و آن را از پشت قفل کرد.»

«حتماً علت این کار را فهمیدید؟ از من می‌ترسید. چون آن دختر در کلاس من مرده بود و آقای هوگ می‌ترسید که بیماری را به او سرایت بدهم. از پشت در فریاد زنان از من خواست که بروم و از آن حدود دور

شوم. و من همین کار را کردم. هیچ وقت آن روز را از یاد نمی‌برم. در راهروهای دانشکده حتی یک نفر را ندیدم. احساس عجیبی داشتم. در آن لحظات موجودی بودم خطرناک. این احتمال بود که میکروب طاعون ارغوانی را با خودم به همه جا ببرم و باعث سرایت این بیماری شوم.»

در آن لحظات موجودی بودم خطرناک. این احتمال بود که میکروب طاعون ارغوانی را با خودم به همه جا ببرم و باعث سرایت این بیماری شوم.»

✘ «همه چیز حیات و امید را از دست داده بود و من شاهد آخرین روز دانشگاه و تمام دنیا بودم. این دانشگاه تمام زندگی و انگیزه هستی من بود. پدرم پیش از من استاد اینجا بود. پدر او هم همین شغل را داشت. گویی در روز تولد در پستانی من نوشته بودند که روزی باید استاد این دانشگاه بشوم. این دانشگاه یک بنیاد معتبر علمی بود. یک قرن و نیم پیایی به چندین نسل خدمت کرده و تمام پیچ و مهره‌هایش مثل ماشین کار کرده بود.

چنین مشکل مقدسی در حال خاموش شدن بود. سراییم را ترس گرفته بود. کم مانده بود زمین بخورم.»

«وقتی به خانه رسیدم لله‌ای که مرا بزرگ کرده بود تا چشمش به من افتاد فریاد کشید و پا به فرار گذاشت. زن خدمتکار را صدا زدم تا چند و چون قضیه را از او بپرسم. هیچ کس جوابم را نداد. در خانه گشتی زدم. آشپزمان را که زن مسنی بود دیدم. داشت چمدانش را می‌بست. وقتی مرا دید جنجی کشید و چمدانش را به زمین انداخت و از در فرار کرد و همانطور که می‌دوید جیغ می‌زد. هنوز صدای جیغ‌های دلخراش او در گوش من است.»

«بچه‌ها! حتماً ملتفت شدید که چنین ضربه‌هایی عادی نبود. معمولاً

در آن موقع وقتی کسی مریض می‌شد پزشک و پرستار و دارو در اختیارش بود. پزشک به‌دقت مریض را معاینه و درمان می‌کرد. ولی مرگ ارغوانی همهٔ حساب‌ها را به‌هم ریخته بود. این بیماری به‌هیچ‌کس مهلت نمی‌داد. فوراً ضربه‌اش را می‌زد و مریض را نابود می‌کرد. حتی یک بار نشد که کسی به‌این بیماری دچار شود و زنده بماند.

«من در خانه خودم، که بزرگ و جادار بود، تک و تنها منتظر ماندم که برادرم بیاید و باهم تصمیم بگیریم. در همین گیرودار تلفن زنگ زد. آن روزها مردم از فاصلهٔ دور به‌کمک سیمی که در هوا یا زمین کشیده می‌شد، باهم حرف می‌زدند. برادرم خبر داد که با دو خواهرمان به‌خانهٔ پروفیسور بیکن رفته‌اند و توصیه کرد که در خانه بمانم و تا وقتی که از صحت و سلامت خود اطمینان پیدا نکرده‌ام از جا تکان نخورم.

«نمی‌دانستم تا چه اندازه حرف او منطقی است. ولی ناچار در خانه ماندم. خیلی گرسنه بودم. برای اولین بار در زندگی ناچار شدم غذای خودم را آماده کنم. طاعون همه را از دوروبر من فراری داده بود. فقط با تلفن می‌توانستم از بیرون خبر بگیرم. روزنامه را هم مرتباً برایم می‌آوردند. گفته بودم روزنامه را از بالای نرده‌ها توی حیاط بیندازند.»

«به‌این ترتیب از همه جا خیر داشتم. خیر داشتم که هرج و مرج سراسر نیویورک و شیکاگو و تمام شهرهای بزرگ را گرفته. یک سوم از کارکنان پلیس نیویورک از پا افتاده‌اند. رئیس پلیس و شهردار هم قربانی طاعون شده‌اند. نظم اجتماعی از بین رفته. از قوانین و مقررات دیگر خبری نیست. جنازه‌ها در کوچه و خیابان روی هم ریخته‌اند و هیچ‌کس در فکر دفن مرده‌ها نیست. کشتی‌ها، قطارهای راه‌آهن و تمام وسایل و امکانات رفاهی در شهرها و جاده‌ها از کار افتاده‌اند و مردم گرسنه دکان‌ها و فروشگاه‌ها را غارت می‌کنند.»

«دزدی و آدمکشی و بدمستی برشهرها حکومت می‌کرد. میلیون‌ها نفر از مردم نیویورک و شهرهای دیگر در حال فرار بودند. ثروتمندان زودتر از دیگران، با اتومبیل و هواپیما پا به فرار گذاشته بودند. بقیه مردم پای پیاده، یا با اتومبیل کرایه‌ای یا دزدی، از شهر می‌گریختند. جمعیت فراری طاعون را با خود به دهستان‌های دوردست می‌بردند و در سر راه، به هر جا که می‌رسیدند، دست به غارت و کشت و کشتار می‌زدند.»

«شخصی که این خبرها را به تمام آمریکا می‌رساند متصدی تلگراف بی‌سیم نیویورک بود، که با وسایل کارش در برج بلندی تنها مانده بود. او خبرهای دریافتی را به آمریکایی‌ها اطلاع می‌داد. از این راه مردم خبر پیدا کردند که در نیویورک فقط صد هزار نفری مانده‌اند، که از ترس و بهت‌زدگی نیمه دیوانه‌اند. در اطراف موج بلند خبرپراکنی شعله‌های آتش به آسمان می‌رسد و عده‌ای راه افتاده‌اند و همه جا را آتش می‌زنند. تنها چند روزنامه نویس گمنام به کارشان مشغول بودند و چند دانشمند هنوز روی قرع و انبیب‌های آزمایشگاه خم شده، در جستجوی راه نجات بودند. و آن‌ها از قهرمانان آن روزهای عجیبند!»

«یک شبانه‌روز از این وضع گذشت و خبر پرواز یک هواپیما یا حرکت یک کشتی اقیانوس‌پیما از اروپا نرسید. حتی خبری هم از آنجا نمی‌رسید. آخرین خبر دریافتی از برلن بود که شهری بود در کشوری به نام آلمان. این خبر حکایت می‌کرد که یک میکروب شناس به اسم هوف مایر برای مبارزه با طاعون ارغوانی کشف مهمی کرده است. و بعد از آن دیگر خبری نرسیده بود.»

«بلدبختانه این کشف مهم هم برای اروپا و هم برای ما آمریکایی‌ها خیلی دیر بود. فاجعه به قدری وحشتناک بود که در قاره آمریکا کسی به فکر اروپا نبود. در اروپا هم قطعاً کسی به آمریکا فکر نمی‌کرد. بشریت

در حال نابودی بود.»

«چیزی نگذشت که خبرپراکنی نیویورک خاموش شد. و دیگری خبری از جایی نرسید. شخصی که خبرها را می‌گرفت و به آمریکاییان خبر می‌داد از پا درآمده بود. گرچه شعله‌های آتش تمام شهر را گرفته بودند و گاهی بلندی آتش از برج خبرپراکنی بالاتر می‌رفت ولی گمان نمی‌رفت این شخص در آتش سوخته باشد. بی‌تردید قربانی مرگ ارغوانی شده بود.»

«همان بلایی که نیویورک را از حیات و حرکت انداخته بود، در سانفرانسیسکو تکرار می‌شد. از روز سه‌شنبه آدم‌ها مثل برگ خزان به زمین می‌ریختند. برای بازماندگان فرصت برداشتن و به خاک سپردن جنازه نبود. شب آن روز هرکسی زنده مانده بود به فکر مهاجرت افتاد.»

«بچه‌ها! شما در رودخانه ساکرامنتو^۱ دسته‌های چندهزار تایی ماهی را دیده‌اید که دنبال هم حرکت می‌کنند؟ آدم‌ها هم گله گله از شهر بیرون می‌رفتند. مثل دیوانه‌ها در پی هم می‌دویدند و به دهستان‌های اطراف می‌رفتند و نومیدانه می‌خواستند به جایی بروند که از مرگ اثری نباشد.»

«فراریان موجودات ریز و عامل بیماری را با خود به همه جا می‌بردند. همان چیزهای نادیدنی که قبلاً گفتیم. حتی هواپیمای آدم‌های ثروتمند هم که به دور دست می‌رفت، این میکروب‌ها با خود می‌برد.»

«چندتایی از این هواپیماها به طرف هاوایی رفتند. و مسافران در مقصد به مرگ ارغوانی هلاک شدند. این خبر را متصدی اخبار پیش از مرگش دریافت و پخش کرد. و این از آخرین اخباری بود که از آن برج بلند فرستاده شد. بعد از آن دنیا در بی‌خبری فرو رفت. گویا دنیا از هستی

۱. ساکرامنتو از رودهای پرآب کالیفرنیاست. از شمال به جنوب سرازیر می‌شود. از کنار شهری به همین نام می‌گذرد و در گوشه ژرفی از خلیج سانفرانسیسکو به دریا می‌ریزد.

خالی شده بود. گویا آدمیزاد در تمام نقاط دنیا تمام شده بود.»

«شصت سال است که همه چیز به حال سکون و رکود درآمده. شاید در نیویورک و اروپا و آسیا و آفریقا افراد انگشت شماری زنده باشند. ولی در این شصت سال هیچ کس خبری از آن جاهای دور نیاورده. مرگ ارغوانی به نابودی بشریت تمام شد. ده هزار سال فرهنگ و تمدن مثل کف دریا، به چشم به هم زدنی ناپدید شد.»

«بله. از هواپیما صحبت می‌کردم. که ثروتمندان را به جاهای دور دور می‌بردند. این ثروتمندان هم زنده نماندند و مثل بقیه مردم یکایک مردند. فقط یک نفر زنده ماند و او همان کسی است که با دختر من ماری ازدواج کرد. اسم این مرد مونجرسن بود. هشت سال طول کشید تا او بعد از سرگردانی‌های بسیار، خودش را از محل فرود هواپیما به قبیله سانارزا رساند. در آن موقع دخترهای این قبیله خیلی بچه بودند و دخترهای بزرگ هم شوهر داشتند. او چندین سال صبر کرد تا ماری به شانزده سالگی رسید. حتماً به خاطر دارید که یکی از پسرهایش طعمه شیرها شد.»

«مونجرسن در موقع همه‌گیر شدن طاعون یازده سال داشت. پدرش که از ثروتمندان بسیار بانفوذ بود، وقتی خطر را حس کرد تمام افراد خانواده را جمع کرد و با هواپیمایی به اسم کندور به سمت شمال پرواز کرد.»

«هواپیما در میان راه خراب شد و در دره مونسانتا فرود آمد. اسم این کوه را که در شمال اینجاست بارها شنیدید. تمام افراد این خانواده در آنجا از بین رفتند و فقط همین پسر یازده ساله زنده ماند.»

«هشت سال تمام تک و تنها زندگی کرد و فلک زده و ویلان و سرگردان بود. تنها آرزویش پیدا کردن آدمیزاد بود. در جستجوی آدمیزاد

به طرف جنوب آمد و هشت سال بعد به ما برخورد کرد.»

«مثل اینکه کمی تند رفتم و از حوادث جلو افتادم. دوباره برمی گردیم به روزهایی که مهاجرت بزرگ شروع شده بود و من در خانه ام تنها و منزوی بودم. برادرم مرتباً تلفن می کرد و با هم صحبت می کردیم. به او گفتم که کوچکترین اثری از طاغون در من نیست و می توانیم باهم به جای مطمئنی برویم. قرار گذاشتیم مقداری آذوقه به صورت کنسرو با خودمان برداریم و به ساختمان دانشکده شیمی برویم و در آنجا سنگربندی کنیم و با اسلحه از خودمان دفاع کنیم و همان جا بمانیم تا ببینیم چه می شود.»

«ولی این طرح عملی نشد. برادرم دوباره تلفن کرد و با اصرار از من خواست که بیست و چهار ساعت دیگر در خانه بمانم، تا صحت و سلامت کامل من معلوم شود. و قول داد که بعد از این مهلت سراغ من بیاید و طرح را عملی کنیم.»

«دوباره جزئیات این کار حرف می زدیم که ناگهان تلفن قطع شد. عصر آن روز برق قطع شد و آن شب را در خانه تاریک ماندیم. روزنامه ها هم دیگر در نمی آمد. و از دنیای خارج بی خبر بودم. فقط گاهی هیاهو و جنجال و صدای تک تیر تپانچه را از دور می شنیدم و شعله های حریق را از دور دست می دیدم که از افق اوکلاند سر می کشید. شب ترس آوری بود. تا صبح پلک های من روی هم نیفتاد.»

«آن شب شخصی در پیاده روی روبه روی خانه من کشته شد. نفهمیدم چرا چه جور؟... فقط صدای تیر تپانچه خودکار و فریاد کوتاهی را شنیدم. در تاریکی مراقب بودم. تیر خورده نیمه جان خودش را کشان کشان به در خانه من رساند. با مشت به در می کوفت و التماس کتان کمک می خواست.»

«تپانچه را برداشتم و از پله های تاریک پایین آمدم. نزدیک در خانه

کبریت زدم... در روشنایی کبریت آن شخص را دیدم. چشمم به صورتش افتاد. ارغوانی بود او هم زخم خورده و هم به طاعون مبتلا شده بود. سریعاً از او دور شدم. نیم ساعت تمام ناله و فریاد دردناک آن مرد را شنیدم و از جا تکان نخوردم.»

«صبح روز بعد برادرم پیش من آمد. خرده ریزهای قیمتی و چیزهایی را که دوست می‌داشتم در ساکی جا داده بودم. اما ناگاه چشمم به صورت برادرم افتاد. که کاملاً ارغوانی بود. دستش را به طرف من پیش آورد. دستم را یا ترس عقب کشیدم و از ته دل فریاد کشیدم.

— توی آینه نگاه کن!

«در آینه نگاه کرد. قرمزی صورت او چون شعله‌های آتش دم به دم بیشتر می‌شد. با اعصابی متشنج خود را روی صندلی انداخت و گفت:

— خدایا از دست رفتم. برادر! پیش نیا. که من دارم تمام می‌کنم.»

«سراپایش ملتهب شد و ساعتی بعد جان داد. تا دم آخر هوش و

حواشش سرجا بود. بی‌حسی از پای او شروع شد و به‌قلبش رسید.»

«وقتی تمام کرد ساک دستی‌ام را برداشتم و از خانه بیرون آمدم و

به طرف دانشگاه شیمی به راه افتادم. خیابان‌ها وحشت‌آور بود. خیلی

مواظب بودم که پایم را روی جنازه‌ها نگذارم. عده‌ای در حال جان‌کندن

بودند. آتش سوزی آن به آن بیشتر می‌شد. در برکلی کانون‌های آتش هنوز

از هم جدا بود. ولی در سانفرانسیسکو و اوکلاند آتش همه چیز را

می‌سوزاند و نابود می‌کرد. زمین و آسمان را دود گرفته بود. افق تاریک

بود. گاهی باد دود و شعله آتش را جابه‌جا می‌کرد. و از پشت مه و دود

قرص خورشید کدر بود و سرخ‌رنگ. بچه‌ها! دنیا جلوی چشم من به آخر

می‌رسید. جان‌کندن تمام دنیا را به چشم می‌دیدم.»

«بیشتر اتومبیل‌ها از کار افتاده بودند. بنزین و وسایل در اختیار کسی

نبرد. خوب به خاطر دارم زن و مردی روی صندلی عقب اتومبیلی مرده بودند. و در پیاده‌رو دو زن و یک بچه با صورت‌های ارغوانی انتظار مرگ را می‌کشیدند.»

«به هرگوشه نگاه می‌کردی منظره وحشتناکی جلوی چشمت بود. آدم‌ها بی‌صدا، مثل اشباح دنبال هم حرکت می‌کردند. مادرهای مضطرب بچه‌ها را بغل کرده بودند. با دست بچه‌ها را گرفته بودند. همه از شهر فرار می‌کردند. عده‌ای تنها و جدا از دیگران، عده‌ای همراه با خانواده. بعضی‌ها سبیدی پر از آذوقه با خود داشتند. بعضی‌ها لحاف و رختخوابشان را به کول می‌کشیدند. ولی بیشتر فراریان دستشان خالی بود. جلوی مغازه خواربار فروشی خیلی شلوغ بود. بچه‌ها! در آن زمان خواربار فروشی جایی بود که مواد غذایی را به مردم می‌فروخت. صاحب مغازه را می‌شناختم. آدم کله‌شق و بدخلق، اما پرکاری بود. ویتترین مغازه‌اش را شکسته بودند و خود او پشت پیشخوان کمین کرده، پیاپی با تپانچه تیراندازی می‌کرد. تا نگذارد که مردم به مغازه‌اش بریزند و همه چیز را غارت کنند. چندین جنازه جلوی مغازه او در کف خیابان افتاده بود. گرچه از چپاولگران کمی فاصله داشتم ولی به‌خوبی دیدم که یکی از میان جمع مغازه کفاشی بغل خواربار فروشی را به‌آتش کشید. با این وصف قدمی برنداشتم که به خواربار فروش یا کفاش کمکی بکنم. موقعی نبود که آدم به فکر کمک به دیگران باشد. هرکس برای نجات خودش دست و پا می‌زد.»

«کمی بالاتر از کوچه شیب‌داری پایین می‌رفتم، که چشمم به منظره غم‌انگیزی افتاد:

مردی و زنی دست در دست می‌رفتند. دو نفر که کارگر بودند جلوشان را گرفتند که هرچه دارید به‌ما بدهید. در قیافه آن مرد دقیق شدم و

شناختمش. شاعر معروفی بود. با او آشنا نبودم. ولی شعرهایش را دوست داشتم. در این فکر بودم که به کمکشان بروم یا فقط شاهد قضیه باشم. که ناگاه تیر تپانجه‌ای در رفت و شاعر جلوی چشم من به زمین افتاد. زن او جیب‌های دلخراشی می‌کشید. یکی از کارگران با مشت چنان به مغز او کوفت که صدایش بریده شد. و مثل نعش در کنار شوهر افتاد. دیگری حواسم را نفهمیدم. جلو دویدم و فریاد کشیدم. یکی از آن دو، تیری به طرف من خالی کرد. به خود آمدم و دوان دوان به اولین کوچه پناه بردم.

«کمی جلوتر رفتم شعله‌های آتش راه را بسته بود. از چپ و راست خانه‌ها در آتش می‌سوختند. کوچه پر از آتش و دود بود. گاهی از میان شعله‌ها زنی فریاد می‌کشید و کمک می‌طلیید. قلب من مثل سنگ شده بود. فریادهای جگرخراش هیچ تأثیری در من نداشت.»

«امکان جلورفتن نبود. ناچار برگشتم. آن دو کارگر آدمکش از آنجا رفته بودند. شاعر و زنش روی سنگفرش افتاده بودند. و از دو فرزند خردسالشان خبری نبود. به‌کجا رفته بودند؟ کسی خبر نداشت. قطعاً مثل هزاران کودک دیگر در گوشه‌ای از شهر سرگردان بودند.»

«در فکر آن دو کارگر بودم. از خود می‌پرسیدم که چرا باید چنین جانورانی در کارخانه‌ها پرورش یابند و به‌جان مردم بی‌گناه بیقتند؟ اینگونه اوباش یکی دوتا نبودند. عده زیادی به‌راه افتاده، هرچه به‌دمستان می‌رسید خراب می‌کردند. غارت می‌کردند. بطری‌های مشروبات را، صندوق صندوق می‌آوردند و وسط خیابان خالی می‌کردند و آتش می‌زدند و از تماشای شعله‌ها کیف می‌کردند. به‌هرکار جنون‌آمیز و بی‌رحمانه‌ای دست می‌زدند و دست آخر به‌جان هم می‌افتادند و خون یکدیگر را می‌ریختند.»

«همه کارگرها جزو این اوباش نبودند. کمی جلوتر با دسته‌ای از

کارگران برخوردارم که نمونه نظم و هوشمندی بودند. کاروان منظمی ترتیب داده بودند و خیلی سازمان یافته از شهر بیرون می‌رفتند. بیماران و سالخورده‌گان را روی تخت روان گذاشته بودند و پیشاپیش حرکت می‌دادند. جای زن‌ها و بچه‌ها در وسط بود. کامیونی پر از آذوقه را به دو اسب بسته بودند و در عقب کاروان با خود می‌آوردند.»

«نظم و ترتیب این کاروان در آن موقع بحرانی واقعاً عالی بود. عده‌ای مسئول دفاع و انتظامات بودند. شخصی مرتباً با بلندگو جار می‌زد و اختلال‌گران را تهدید می‌کرد که مبادا به کاروان حمله‌ور شوند.»

«کاروان در حال حرکت بود که مردی از همراهان کاروان صورتش ارغوانی شد. بقیه فوراً از او فاصله گرفتند. بیمار بی‌آن که به‌روی خود بیاورد از صف بیرون آمد و دیگران به‌راه خود ادامه دادند. اما زن او پسر بچه‌اش را به‌دیگران سپرد تا همراه شوهر از صف جدا شود. مرد طاعون زده با دست به‌زنش اشاره کرد که او را به‌حال خود رها کند و بادیگران برود. همراهان کاروان پیش دویدند و زن را کشیدند و با خود بردند. زن دنبال کاروان می‌رفت و چشم از شوهر بر نمی‌داشت. مرد که صورتش ارغوانی بود به‌کوچه‌ای پناه برد. صدای تیری شنیده شد و او به‌زمین درغلتید. معلوم نشد که ماجرا از چه قرار بوده است.»

«از کاروان دور شدم و به‌کوچه‌ای پیچیدم. شعله‌های آتش راه را بسته بودند. با هزار زحمت از کوچه پس‌کوچه‌ها گذشتم تا به‌نزدیکی دانشکده شیمی رسیدم. در محوطه وسیع بیرون دانشکده، عده‌ای از استادان با افراد خانواده و خدمتکارانشان جمع شده بودند یکی از استادان به‌نام برلند بدمیتن جلو آمد و حال مرا پرسید. به‌زحمت او را شناختم. سرش را باندپیچ کرده بود و قسمتی از ریش او در آتش سوخته بود. لباسش کثیف و پاره بود. برایم شرح داد که گروهی از ولگردان شب قبل به‌خانه او

ریخته، برادرش را کشته و او را به این روز انداخته بودند.»

«در میان گفتگو، برولندر صورت خانم سویتن را نشانم داد، که ارغوانی شده بود. زن‌های دورو بر او جیغ‌زنان به‌کناری رفتند. دو فرزند کوچک او که دست پرستارشان را گرفته بودند همراه بقیه می‌دویدند و از مادر دور می‌شدند. ولی شوهر او دکتر سویتن در کنار او ماند.»

«در همان حال دکتر سونتین رو به من کرد و گفت: اسمیت! بچه‌ها را به‌شما می‌سپارم و خودم اینجا می‌مانم. وقتی او تمام کرد، اگر زنده ماندم در دانشکده شیمی همدیگر را می‌بینیم. سفارش کنید که در را به‌روی من باز کنند.»

«از او جدا شدم. از دور می‌دیدم که خم شده بود و زنش را دلداری می‌داد که آخرین دقیقه‌های عمر زیاد زجر نکشد. با گروه همراه شدم و به‌ساختمان دانشکده شیمی رفتیم. وقتی همه وارد شدند درها بسته شد. عده‌ای که من هم جزو آنها بودم با تفنگ و تپانچه روی بام و پشت دریچه‌ها جای گرفتند تا از جمع دفاع کنند. و از آن به‌بعد هیچ‌کس را به‌دانشکده راه ندادند. حتی وقتی دکتر سونتین آمد و خودش را معرفی کرد در را باز نکردند.»

«در این پناهگاه‌های جای هرکسی مشخص بود. هر خانواده بساطش را در گوشه معین پهن می‌کرد. جمعاً چهارصد نفر می‌شدیم. جا برای این عده کافی بود و از این نظر رفتاری نداشتیم. مقدار زیادی آذوقه داشتیم. کمیته‌ای مأمور تقسیم آذوقه روزانه شد. برای هرکار کمیته‌ای درست شده بود. من در کمیته دفاع انجام وظیفه می‌کردم.»

«روز اول غارتگران و ولگردان به‌دانشکده نزدیک نشدند. از پنجره و گاهی از روی بام اطراف را می‌دیدم که در دود و آتش فرو رفته بود. عده اوباش خیلی زیاد بود. بیشتر اوقات بدمستی می‌کردند. عربده‌هایشان را

می‌شنیدیم. ترانه‌های رکیک می‌خواندند و مثل حیوانات زوزه می‌کشیدند. شهر در حال جان‌کندن بود و اوباش در آن فضای خفقان‌آور و دودگرفته مست بازی درمی‌آوردند. همدیگر را می‌زدند و می‌کشتند. و به‌جای آن که متظر مرگ باشند به‌پیش‌باز مرگ می‌رفتند. مرگ از هیچ‌کس دست‌بردار نبود. خوب و بد، توانمند و ناتوان، کسی که عاشق زندگی بود، و کسی که از زندگی نفرت داشت، همه و همه یک‌جا به‌کام مرگ می‌رفتند.»

«بیست و چهار ساعت گذشت. از میان ما کسی نمرده بود. به‌فکر افتادیم در حیاط دانشکده چاه آبی بکنیم. بچه‌ها! شما لوله‌های بزرگ و چدنی را در گوشه و کنار دیده‌اید. در آن زمان از میان این لوله‌ها آب جریان داشت و آب پاک و سالم در اختیار همه بود. آتش‌سوزی در آن چند روز بیشتر لوله‌ها را ترکانده و بیشتر ذخایر آب تلف شده بود. ناچار سنگفرش‌های کف حیاط را کن‌دییم تا چاهی در آنجا بکنیم. عده‌ای از دانشجویان هم با ما بودند. شب و روز برای کندن چاه کار می‌کردیم. ترس ما کاملاً به‌جا بود. سه ساعت پیش از آن که چاه ما به‌آب برسد مختصر آبی که در لوله‌ها بود قطع شد.»

«بیست و چهار ساعت بعدی هم گذشت. همه ما صحیح و سالم بودیم. خیال می‌کردیم از خطر جسته‌ایم. ولی اطلاعات ما در این زمینه خیلی کم بود. از بیماری جدید هیچ‌کس چیز زیادی نمی‌دانست و ما به‌گمان این که دو روز گذشته، و هیچ‌کس به‌این بیماری مبتلا نشده، خیالمان آسوده شده بود. ولی روز سوم همه تصورات ما باد هوا شد.»

«شب آن روز بالای بام نگهبانی دادم. از هشت بعدازظهر تا نیمه شب به‌شعله‌های آتش در آسمان سانفرانسیسکو چشم دوخته بودم. سانفرانسیسکو به‌یک آتشفشان تبدیل شده بود. سانفرانسیسکو در آتش

و دود فرو رفته بود. آتش دم به دم بیشتر می شد. و زمین و آسمان را می گرفت. شعله های آتش چنان شهر را روشن کرده بود که در روشنایی آن ریزترین حروف از دورترین نقطه قابل خواندن بود.»

«شعله ها، اوکلاند و سان لئوئاردو هایواردز را به هم ربط داده بودند. و تا دماغه ریچموند در سمت شمال دامن کشیده و پیش رفته بودند. دنیا در دریایی از آتش غرق می شد و موقعی که آتش به کارخانه باروت سازی پیتول رسید، انبار باروت یک دفعه ترکید و انفجار همه جا را لرزاند. با آن که ساختمان دانشکده خیلی محکم بود از شدت انفجار تکان خورد و تمام شیشه ها شکست. این انفجار کم از زلزله نبود.»

«ساعتی بعد از بیرون سرو صدای ولگردها بلند شد. صدای تهدید و پرخاش با صدای تک تیرها قاطی شده بود. این طور حدس می زدیم که آدم های سالم از ترس واگیری بیماری دیگران را می کشند. و درگیری و تیر و تفنگ به این سبب است.»

«چند نفر از رانده شدگان تا در بزرگ دانشکده پیش آمدند. از پشت پنجره ها فریاد زدیم که دور شوید. تهدید کردند و فحش دادند و به طرف ساختمان تیر انداختند. تیری درست وسط پیشانی پروفیسور هری وثر خورد که در کنار پنجره شکسته ایستاده بود. و جابه جا مرد. ناچار ما هم تیراندازی کردیم و آن ها را عقب نشانادیم. فقط سه نفر، دو مرد و یک زن، از جایشان تکان نخوردند. مریض بودند و در حال مرگ. و از هیچ چیز نمی ترسیدند. حتی از باران تیر و حشت نداشتند. صورتشان ارغوانی بود و در روشنایی شعله ها به دیوهای افسانه ای همانند بودند. فحش می دادند و به طرف ما تیر می انداختند.»

«یکی را به تیر کشتیم. دو نفر دیگر هم به زمین افتادند. و ما از کنار پنجره شاهد جان کندن آن بیچاره ها بودیم.»

«به‌خطر افتاده بودیم. از پنجره‌های شکسته هرآن امکان داشت میکروب طاعون آزادانه به‌درون نفوذ کند. کمیته بهداشتی تشکیل شد و فوراً تصمیم گرفت که دو نفر داوطلب را بفرستد که جنازه‌ها را از آن حدود دورتر ببرند و خود دیگر به‌پناهگاه برنگردند. یک استاد بی‌زن و فرزند و یک دانشجو داوطلب شدند. با ما خداحافظی کردند و رفتند. به‌راستی دو قهرمان بودند. خود را فدا می‌کردند تا چهارصد نفر زنده بمانند. در کنار پنجره ایستاده بودیم و نگاه می‌کردیم. آن دو نفر کمی ایستادند و به‌ما نگاه کردند. برای ما دست تکان دادند. خم شدند و آن دو جنازه را کشان کشان به‌طرف شهر مشتعل بردند.»

«اما همه این احتیاط‌ها بی‌فایده بود. فردای آن شب طاعون ارغوانی به‌کانون مارخنه کرد. اولین قربانی دختر کم سن و سالی بود که از بچه‌های پروفیسور استوت پرستاری می‌کرد. موقع احساساتی شدن نبود. از او خواستیم به‌شتاب از ساختمان بیرون برود. اطاعت کرد و آهسته و نرم از پیش ما رفت. نومیدانه گریه می‌کرد و هق‌هق گریه‌اش قطع نمی‌شد. اگرچه در حق او بی‌رحمی کردیم. اما چاره‌ای جز این نداشتیم. گاهی برای نجات جمع، فرد باید قربانی شود.»

«او آخرین نفر نبود. در تالار بزرگ آزمایشگاه سه خانواده باهم زندگی می‌کردند. بعد از ظهر چهار نفر از میان آن‌ها جان دادند. سه نفر هم در بقیه اتاق‌ها مبتلا شدند و مردند.»

«بعد از مرگ این هفت نفر ترس همه جا را گرفت. جنازه‌ها را روی زمین رها کردیم و بقیه افراد آن اتاق‌ها را جدا کردیم و در قرنطینه گذاشتیم. چون امکان داشت بیماری را سرایت بدهند. به‌محض این که کسی بیمار می‌شد او را در اتاقش زندانی می‌کردیم. کسی حق نداشت بیمار را لمس کند.»

«طاعون همچنان کشتار می‌کرد. کم‌کم همه اتاق‌ها یا قرنطینه می‌شد یا از مرده پر می‌شد. آن‌ها که سالم مانده بودند از طبقه اول به طبقه دوم و بعد از طبقه دوم به طبقه سوم کوچ داده شدند. امواج مرگ بالا و بالاتر می‌آمد و تمام طبقات ساختمان را می‌گرفت.»

«ساختمان دانشکده کم‌کم به‌صورت قبرستان درآمد بود. ناچار ساختمان را شبانه خالی کردیم و در حیاط اردو زدیم. چند نفر از موجودی آذوقه نگهداری می‌کردند. چند نفر هم مأمور شدند که برای اکتشاف به شهر بروند. بلکه اسب، درشکه، گاری یا اتومبیلی پیدا کنند و بیاورند تا با تجهیزات و امکانات بیشتر کاروان منظمی مثل کاروان کارگران که قبلاً از آن صحبت کردیم، ترتیب بدهیم و به‌جای امنی برویم.»

«من و دانشجویی به‌اسم دمبی مأمور شدیم که اتومبیل دکتر هیل را از گاراژش به‌اردوگاه بیاوریم. دکتر هیل نشانی دقیق خانه و گاراژش را به‌ما داده بود. من از جلو و دمبی از عقب راه افتادیم. در حدود نیم مایل رفتیم تا به‌آن محله رسیدیم. در این محله خانه‌ها ویلایی بود و ساختمان‌ها وسط باغ و درخت محصور شده بود. باد شعله‌های آتش را تا اینجا هم کشانده و بعضی از خانه‌ها را سوزانده بود. بعضی از ساختمان‌ها هم دست نخورده و سالم بودند.»

ولی پیدا بود که اوپاش و غارتگران تا اینجا هم آمده‌اند. من و دمبی تپانچه در دست جلو می‌رفتیم که مبادا یکی از اوپاش از گوشه‌ای بیرون بجهد و به‌ما حمله کند.»

«خانه دکتر هیل ظاهراً سالم مانده بود. ولی وقتی از نرده‌های باغ گذشتیم و به‌طرف ساختمان رفتیم چشمان به‌دود غلیظی افتاد که از آنجا بیرون می‌آمد. با نگاه اول آدم ولگردی را دیدیم که از پلکان پایین می‌آمد. مست بود و تلوتلو می‌خورد. پیدا بود تازه ساختمان را به‌آتش کشیده. سر

بطری‌های ویسکی از جیب‌هایش بیرون زده بود. به فکر افتادم تیری به‌سینه او خالی کنم ولی نمی‌دانم چرا به‌شک افتادم. و ای کاش او را کشته بودم!»

«تلوتلو خوران با خودش حرف می‌زد و چشمانش پر از خون بود. چند جای صورتش بریده بود و خون بیرون می‌زد. پیدا بود که شیشه یا چیزی مانند آن صورتش را زخم کرده است. گویا نمونه کامل یک آدمیزاد پست و بی‌آبرو بود.»

«از روی چمن‌ها آمد و آمد تا به ما رسید و خودش را عقب کشید و به‌درختی چسباند و برای ما راه را باز کرد. اما وقتی از جلوی او رد شدیم، ناگهانی تپانچه‌اش را به‌طرف دمبی گرفت و تیر را در مغز او خالی کرد. مرگ دمبی خیلی تلخ بود. ما اصلاً کاری به آن ولگرد بدمت نداشتیم. با یک تیر کارش را ساختم. ولی چه فایده داشت؟ دمبی مرده بود، بی آن که فریادی بکشد. پیش از مردن حتی تصورش را هم نمی‌کرد که به‌دست آن آدم ناشناس کشته شود.»

«آن دو جنازه را رها کردم و دویدم و از میان آتش گذشتم و خود را به‌گاراژ رساندم. اتومبیل دکتر هایل را پیدا کردم. پر از بنزین بود. و خیلی راحت روشن شد. با سرعت زیاد از وسط شهر گذشتم و به‌اردوگاه دوستان رسیدم.»

«دیگران هم از مأموریت برگشته بودند. هیچکدام وضع جنابلی نداشتند. پروفیسور فایرمد به‌جای اتومبیل، اسب پاکوتاهی را از نژاد شتلاند آورده بود. صاحبان اسب فرار کرده، او را تنها و بی‌آب و خوراک در طویله گذاشته بودند. خیلی لاغر شده بود و نای راه رفتن نداشت تا چه رسد به‌کشیدن بار. بعضی‌ها می‌گفتند او را ول کنیم. اما من می‌گفتم که شاید روزی غذا گیر نیاید و گوشت او ما را از گرسنگی نجات دهد.»

به اصرار من او را نگه داشتند.»

«وقتی کاروان ما حرکت کرد چهل و نه نفر بودیم. و از همه بیشتر زن‌ها و بچه‌ها بودند. رئیس دانشکده را که خیلی پیر بود و در این روزها درهم شکسته بود، در اتومبیل جا دادیم. مادر پیر پروفیسور فایرمد و چندتا بچه را در کنار او نشاندم. واتمپ استاد انگلیسی نژاد که پایش زخم بدی برداشته بود، پشت فرمان نشست. بقیه پای پیاده می‌آمدند و پروفیسور فایرمد افسار اسب پاکوتاه را به دست گرفته بود.»

روز از روزهای خوب تابستان بود. ولی افسوس که گردبادی از دود و آتش بلند شده، مثل یک پرده ضخیم جلوی آسمان را گرفته بود. قرص خورشید پشت این پرده بی‌روح و خونبار بود. در این چندروز به این خورشید خون چکان عادت کرده بودیم. دود پره‌های بینی ما را نیش می‌زد و چشم‌ها سرخ بود و گریان.»

«به طرف تپه ماهورهای سرسبز پیش می‌رفتیم. در دو طرف ما خانه‌های ویلایی بود و بسیار دلگشا و زیبا.»

«به زحمت جلو می‌رفتیم و زن‌ها و بچه‌ها به زحمت خودشان را می‌کشیدند. بچه‌ها امروزه همه ما به راه رفتن عادت کرده‌ایم ولی در آن موقع آن قدر اتومبیل و وسایل جورواجور زیر پای مردم بود که کسی پای پیاده راه نمی‌رفت. خود من مدتی بعد از بلای طاعون ارغوانی به پیاده روی عادت کردم. وگرنه در آن زمان مثل بقیه بودم.»

«حرکت ما خیلی کند بود. قدم‌ها را باهم میزان می‌کردیم تا گروه ما نظم داشته باشد. عده چپاولگران و اوباش کمتر شده بود. بسیاری از این افراد خونخوار در این چند روزه مرده بودند. ولی عده کمی که هنوز زنده بودند احتمال داشت در گوشه و کنار کمین کرده باشند.»

«خانه‌های زیبا و خالی دو طرف جاده ظاهراً دست نخورده بودند.»

گاهی به گاراژ خانه‌ها سری می‌زدیم بلکه اتومبیل بتزین داری پیدا کنیم. ولی تلاش ما بیهوده بود.»

«در این جستجوهای بی‌فایده، کالگان، جوان خوب و مهربانی که با ما بود جانش را از دست داد. شخص ناشناسی پشت بوته‌ای مخفی شده، بی‌هدف تیراندازی می‌کرد. کالگان قربانی این تیرهای بی‌هدف شد. ما هم به تیرهای این آدمکش جواب دادیم و برای همیشه ساکش کردیم.»

«وقتی به فورتیوال که جای بسیار باصفایی بود رسیدیم طاعون ارغوانی یکی از ما را کشت. این قربانی پروفیسور فایرماید بود. استاد وقتی فهمید که مبتلا شده سریعاً از صف بیرون رفت و با اشاره به ما فهماند که به مادرش که در اتومبیل نشسته چیزی نگویم. و رفت و نومیدانه روی پلکان ورودی ویلای قشنگی نشست.»

«در آن موقع من در ردیف آخر گروه بودم و پروفیسور فایرماید با تکان دادن دست وداع می‌کرد.»

«در آن روز پنج نفر از ما جان دادند. حرکت کاروان کندتر شد و آن شب را در چند مایلی فورتیوال اطراق کردیم. تا صبح ده نفر مردند. هرکس می‌مرد بقیه از جا بلند می‌شدند و از او فاصله می‌گرفتند. وقتی آفتاب زد سی نفر بودیم.»

«در میان راه همسر رئیس دانشگاه که پای پیاده می‌آمد مبتلا شد. شوهر بدبختش از اتومبیل پایین آمد و گفت که در کنار زخم می‌مانم. هرچه کردیم تا عقیده‌اش را عوض کنیم فایده نکرد. ناچار تسلیم او شدیم.»

«شب دوم در دهستانی چادر زدیم. آن روز یازده نفر از ما مرده بودند. و آن شب سه نفر مردند. صبح که شد یازده نفر بودیم. واتمپ استاد انگلیسی نژاد مادر و خواهرش را سوار اتومبیل کرده، با تمام آذوقه‌ها فرار کرده بود.»

«آن روز خیلی خسته بودیم. در میان راه کمی نشستیم تا استراحت کنیم. و در همین دقایق برای آخرین بار هواپیما را در آسمان دیدم. در آنجا از دود و دم خبری نبود و آسمان صاف و شفاف بود. هواپیما در یک ارتفاع دویست پایی پرواز می‌کرد و معلوم نبود چرا دور خودش می‌چرخد. کسی خبر نداشت که چه بر سر او آمده. یک دفعه حس کردم که هواپیما دارد سقوط می‌کند. هواپیما همین‌طور پایین می‌آمد و می‌آمد و نزدیک زمین آتش گرفت و بال‌هایش به زمین خورد و عموداً در خاک فرو رفت.»

«از آن روز تا حالا هواپیما را در آسمان ندیده‌ام. ولی این امید را دارم که روزی یک هواپیما را مثل جزیره تمدن در آن بالا ببینم. و می‌دانم که این امید بیهوده است. فقط در کالیفرنیا نبود که این بلا نازل شده بود. طاعون ارغوانی در تمام دنیا تمدن بشری را نابود کرد.»

«فردای آن روز به تیلر رسیدیم. از کاروان ما سه نفر زنده مانده بودند. در راه واتمپ و مادر و خواهرش را دیدیم که مرده بودند.»

«آن شب بسیار خسته بودیم و خیلی بد خوابیدیم. وقتی بیدار شدم هیچ‌کس نمانده بود جز من. کانفیلد و پارسونز هم مثل بقیه مرده بودند. و در این دنیای بزرگ من با اسب پاکوتاه تنها مانده بودم.»

«چرا؟ جواب دقیقی ندارم که چرا فقط من زنده مانده بودم. شاید شانس بود. احتمال دارد در یک میلیون نفر فقط یک نفر چنین شانس را داشته باشد. و شاید در چند میلیون نفر یک نفر. باید حساب کرد و دید که از هشت میلیارد نفر جمعیت کره زمین چند نفر زنده مانده بودند. آن وقت معلوم می‌شود چند نفر و با چه تناسبی این شانس را داشته‌اند.»

«دوروز در بیشه سرسبزی که در سر راهم بود ماندم. در آنجا از جنازه‌ها خیلی دور بودم. با این وصف خیلی گرفته و پریشان بودم.»

هر دقیقه انتظار می‌کشیدم که مرگ از راه برسد و مرا با خود ببرد. اما زنده ماندم. و حالم کم‌کم بهتر شد. اسب پاکوتاه هم وضعیتش بهتر شده بود.»

«وقتی روز سوم رسید به‌زنده ماندن امیدوار شدم. حس می‌کردم که در مقابل طاعون ارغوانی مصونیت دارم. چندتا کنسرو و مقداری آذوقه برایم مانده بود. همه را بار اسب کردم و در جاده‌های پرت و خالی به‌راه افتادم. نمی‌دانستم به‌کجا بروم. از هر طرف که می‌رفتم آدم زنده نمی‌دیدم. نه مردی بود نه زنی بود و نه بچه‌ای. فقط جنازه‌ها در هر گوشه پراکنده بود.»

«برای خوردن و خوراک در زحمت نبودم. در آن روزگار زمین مثل امروز نبود. علف‌های هرز را از کشتزارها می‌کنند. درخت‌ها خوب رشد می‌کرد و میوه‌های شیرین به‌بار می‌آورد. محصولات این همه باغ و کشتزار و جنگل برای میلیون‌ها نفر کافی بود. هر قدر توت و تمشک و سبزه و سبزی می‌خواستیم در اختیارم بود. فقط کافی بود که دستم را دراز کنم و میوه را بچینم. در حیات روستاییان مرغ و جوجه و تخم‌مرغ فراوان بود. گنجه هرخانه پر از انواع و اقسام کنسروها و چیزهای خوردنی بود.»

«چند سال که گذشت خیلی چیزها عوض شد. حیوانات اهلی دوباره وحشی شدند و به‌جان هم افتادند، و نسل مرغابی و بعضی از پرندگان دست‌آموز را از زمین برداشتند. خوک‌ها با دنیای توحش آمیز جدید خیلی زود اتس گرفتند. گربه‌ها و سگ‌ها سرنوشت عجیبی داشتند. سگ‌ها تا مدتی کارشان پاره کردن اجساد مردگان بود و شب و روز پارس می‌کردند و زوزه می‌کشیدند.»

«روزهای اول سگ‌ها که صاحبان خود را از دست داده بودند با هم جنگ و جدال داشتند. ولی کم‌کم دور هم جمع شدند و دسته جمعی حرکت می‌کردند. این جانوران طبعاً اجتماعی که سالها دوست انسان

بودند، حالا به‌هم‌نوعان خود پناه آورده بودند.»

«پیش از بلای طاعون ارغوانی، سگ‌ها انواع و اقسام داشتند. سگ‌های کوتاه مو، سگ‌های موفرفری، سگ‌های بسیار بسیار ریزه، و آن‌قدر ریزه که لقمه چپ سگ گله هم نمی‌شدند. اما وقتی طاعون آمد و نسل آدمیزاد را جارو کرد، همه آن سگ‌های نازنازی و خوشگل را سگ‌های قوی‌تر دریدند و نسلشان را از زمین برداشتند. سگ‌های خیلی تنومند هم نتوانستند با دنیای جدید سازگار شوند. ولی سگ‌های میانه جثه، بهتر و راحت‌تر با وضع تازه کنار آمدند. و این‌ها همان سگ‌های گرگ‌مانندی هستند که شماها بهتر از من می‌شناسید.

هوهو پرسید:

– بابا بزرگ! چرا گربه‌ها تک و تنها هستند؟

– گربه ذاتاً حیوان اجتماعی نیست. به‌خاطر دارم نویسنده بزرگی که در قرن نوزدهم یعنی مدت‌ها پیش از ما زندگی می‌کرد، نوشته بود که گربه حیوانی است گوشه‌گیر و حتی پیش از اینکه آدمیزاد گربه را دست‌آموز کند تنها زندگی می‌کرده... بله. وقتی تمدن از بین رفت گربه که با آدمیزاد زندگی می‌کرد آزادی و گوشه‌گیری را از سر گرفت. اسب‌ها هم دوباره به‌زندگی وحشی برگشتند. نسل اسب‌های زیبا و گوناگونی که بشر با آن همه زحمت پرورش داده بود از روی زمین برداشته شد. و حالا می‌بینیم که اسب‌های نژاد موستانگ^۱ همه جا را پر کرده‌اند. گاو و گوسفند نیز همین وضع را پیدا کردند. از میان پرندگان، کبوترها چنین سرنوشتی داشتند و از آن همه انواع و اقسام یکی دو نوع باقی ماند. مرغ و جوجه‌ها تغییر شکل دادند و این‌ها که امروز می‌بینیم با مرغ و جوجه‌های آن روزگار

۱. موستانگ. اسبی است کوچک و وحشی که در تگزاس و مکزیک و کالیفرنیا فراوان است.

کمترین شباهتی ندارند.»

«... رشته صحبت از دستم رفت و زیاد حاشیه رفتم. برگردیم به دنباله داستان. من در یک دنیای خالی سرگردان بودم. مدام در جستجوی آدمیزاد بودم. اما از انسان اثری پیدا نکردم. با گذشت زمان خود را تنهاتر حس می‌کردم. از دره لیورمور نرم نرم راه افتادم و به کوهستانی رسیدم، که این دره را از دره سان جواشیم^۱ جدا می‌کند. شماها فرزندان من، این دره را ندیده‌اید. دره‌ای است وسیع و سرسبز، که فعلاً محل تاخت و تاز اسب‌های وحشی است.»

«سی سال بعد از آن روزگار به آن دره رفتم و آنجا را دیدم که به‌چنین روزی افتاده بود. بچه‌ها! اسب‌های وحشی در دره‌های نزدیک اینجا هم کم نیستند، ولی این گله‌ها کجا و گله‌های چندین ده هزاری دره سان‌جواشیم کجا؟

گاوها هم که به‌زندگی وحشی برگشته‌اند، بیشتر در دره‌های معتدل‌تر و کم ارتفاع‌تر دور هم جمع شده‌اند.»

«باز هم حاشیه رفتم. بله. هرچه از مراکز شهرهای بزرگ دور می‌شدم، کوهستان‌ها و دهستان‌های دست نخورده‌ای را می‌دیدم. غارتگران و اوباشان که همه چیز را آتش می‌زدند پایشان کمتر به‌اینجاها رسیده بود. ولی تمام جاده‌ها و تپه مهورها پر از اجساد طاعون زده‌ها بود. با احتیاط حرکت می‌کردم و از اجساد فاصله می‌گرفتم.»

«از تنهایی به‌تنگ آمده بودم. یک جفت سگ چویان با من همراه شده بودند. سگ‌ها که از آزادی بازیافته چندان راضی نبودند و خوشتر بودند

۱. رودخانه سان جواشیم که دره‌ای را به‌همین نام سیراب می‌کند در کالیفرنیاست. از جنوب به‌شمال جریان دارد. سرچشمه‌اش در سیرانواداست. و نزدیک مصب ساکرامنتو به‌خلیج سانفرانسیسکو می‌ریزد.

که دوباره صاحب داشته باشند و از او اطاعت کنند خرم و خوشحال دنبال من راه افتادند.

آن دو سالها بهترین رفیق و همراه من بودند. سگهای امروزی خصوصیات آبا و اجدادشان را ندارند. و حتی سگهای چوپان امروز بیشتر به گرگهای دست‌آموز شباهت دارند.»

لب شگری از جا بلند شد و نگاهی به بزها انداخت تا از امنیت آنها مطمئن شود. سپس به آفتاب خیره شد که در افق پایین می‌رفت. بابا بزرگ در شرح ماجرا به جزئیات پرداخته و حوصله لب شگری را سر برده بود. ادوین هم دست کمی از او نداشت و از پیرمرد خواست که این قدر حاشیه نرود و اصل داستان را بگوید.

— «بچه‌ها! دیگر چیز زیادی برای گفتن ندارم. خوب به یاد دارم که اسب پاکوتاه و اسب دیگری که گرفته و رام کرده بودم، و آن یک جفت سگ مدت‌ها همسفر من بودند. اسب پاکوتاه بار می‌کشید و اسب رام شده به من سواری می‌داد و با این همسفران بود که از دره جواشیم گذشتم و در سی‌را به دره دیگری به‌ایم خوزه‌میت رسیدم.»

«در آنجا به‌گراند هتل شهر رفتم و مقدار زیادی کنسرو و آذوقه پیدا کردم. شکار در بیشه‌ها و مراتع هم خیلی آسان بود و رودخانه سیلابی ته دره پر از ماهی قزل‌آلا بود.»

«سه سال تمام تنهای تنها بودم. تا کسی در آن شهرهای پیشرفته و متمدن زندگی نکرده باشد درد تنهایی مرا نمی‌فهمد. کم‌کم کار به جایی رسید که تحمل این تنهایی برایم ممکن نبود. حس می‌کردم که دارم دیوانه می‌شوم. برای شما گفتم که سگ حیوانی است اجتماعی، برای من هم زندگی دور از هم‌نوعان خودم مقدور نبود.»

«نشستم و فکر کردم. به‌خود گفتم که‌ای مرد! تو تنها آدم زنده دنیا

نیستی. یرخیز و راه بیفت. در گوشه‌ای همدم و همزمان خودت را پیدا می‌کنی... حساب می‌کردم که بعد از گذشت سه سال میکروب طاعون از بین رفته و زمین دوباره قابل زندگی شده. بنابراین باید به جستجوی آدمیزاد رفت. سوار اسب شدم و به‌راه افتادم. اسب پاکوتاه بارکشی می‌کرد و سگ‌ها دنبال من می‌آمدند. دره جواشیم و کوهستان‌های آن حدوداً را پشت سر گذاشتم و به‌دره لیورمور سرازیر شدم.»

«باورکردنی نبود... در این سه سال همه چیز عوض شده بود. به‌زحمت کشور خودم را می‌شناختم. زمین‌هایی که تا سه سال پیش زیر کشت بود از علف‌های هرز و خودرو پر شده بود.

«بچه‌ها! میوه‌های امروز با آن روزگار خیلی فرق می‌کند. در آن موقع درختان میوه‌های لطیف و شیرینی به‌بار می‌آوردند. ولی امروز علف‌های هرز و بوته‌های خار از درختان میوه بالا رفته‌اند. میوه‌ها دیگر لطافت و مزه خوب ندارند، حتی گندم و حبوبات امروز با دیروز کلی فرق دارد.»

«گرگان مزرعه^۱ روز به‌روز زیادت‌تر می‌شوند و دوتایی، یا سه چهارتایی از این طرف به‌آن طرف می‌دوند. قبلاً بشر گرگان مزرعه را از دشت‌ها به‌کوهستان‌های دوردست رانده بود.»

«بهرتر است از خودم صحبت کنم در دریاچه تمسکال، نه چندان دور از اوکلاند، بعد از سه سال اولین آدمیزاد را دیدم.»

«بچه‌ها! با چه زبانی بگویم که وقتی سوار بر اسب از دره به‌ساحل دریاچه سرازیر شدم و بالا رفتن دود را از میان درخت‌ها دیدم چه حالی به‌من دست داد؟ از هیجان نزدیک بود قلبم از کار بیفتد. حس کردم که دارم عقلم را از دست می‌دهم. کمی جلوتر رفتم. صدای گریه بچه‌ای را شنیدم. گریه بچه آدمیزاد! سگ‌ها از آن طرف پارس می‌کردند و سگ‌های

۱. گرگ مزرعه نوعی پستاندار کوچک اندام است و چیزی بین روباه و گرگ.

من جواب می‌دادند. دیگر شک نداشتم که من تنها آدمیزاد زنده روی زمین نیستم. از آتش دود بلند می‌شد و بجهای گریه می‌کرد!»

جلوتر رفتم. شبح مردی را دیدم که جلوی چشم من، روی تخته سنگی در کنار دریا ایستاده بود و ماهی می‌گرفت. بیش از صد قدم با من فاصله نداشت. نه لاغر بود و نه مریض. و ظاهراً بسیار سالم و قوی بود.»

«اسم را نگه داشتم و او را صدا زدم، صورتش را برگرداند و جوابم را نداد. دستم را تکان دادم و از دور سلام فرستادم. باز هم ابراز احساسات نکرد. صورتم را در میان دو دست فشردم. جرأت نداشتم دستم را از جلوی چشم بردارم و نگاه کنم. می‌ترسیدم دچار وهم و خیال شده باشم و نمی‌خواستم این رؤیای شیرین را به‌این زودی از دست بدهم. هنوز اطمینان نداشتم که آنچه دیده‌ام واقعیت است یا خیال. ولی هرچه بود اثرش را در روح من گذاشته بود.»

پیرمرد چنان به‌هیجان آمده بود که اشکش فرو ریخت. پسران با خنده نگاهش می‌کردند. گریه‌اش را فروخورد و دنبال داستان را گرفت.

«هیجان زده بودم. می‌خواستم او را بغل کنم و فشارش بدهم. صورتش را غرق بوسه کنم. ولی او حال مرا نمی‌فهمید. آدم بی‌شعوری بود. بی‌شعور به‌تمام معنی، نفرت‌انگیزترین آدمی بود که در تمام عمر دیده بودم. اسمش بیل بود. ولی راننده صدایش می‌زدند. چون سابقاً رانندگی می‌کرد. و حال ما طایفه او را به‌اسم راننده می‌شناسیم.»

«راننده موجودی بود بدادا و بدخلق و نادرست. در حیرت بودم که چرا باید چنین آدمی زنده بماند و هزاران هزار نفر در سراسر زمین از طاعون ارغوانی بمیرند. گویا برخلاف تمام مزخرفات اخلاقی و فلسفی، چیزی که در دنیا وجود ندارد عدالت است و بس...»

گرفتاری راننده آن بود که اتومبیل و موتور و بنزین و این جور چیزها

دیگر در دسترس کسی نبود، و با این ترتیب حرفی برای گفتن نداشت، ولی گاهی که سر شوق می‌آمد خودستایی می‌کرد. که در دوران گذشته چه حقه‌هایی سوار می‌کرده، تا اسوال اربابش را بالا بکشد. همه بدطیبتی‌ها و دوز و کلک‌هایش را با آب و تاب شرح می‌داد. و این سوال مدام در ذهن سن چرخ می‌زد که چرا باید چنین آدمی زنده بماند و میلیون‌ها و میلیارد‌ها انسان بهتر از او از بین بروند؟»

«دنبال او به‌خانه‌اش رفتم و زنش را از نزدیک دیدم و چقدر متأثر شدم. این زن را از دور می‌شناختم. وستاوان واردن زن سابق جان وان واردن بانکدار مشهور بود. بله. خود او بود که این جور رخت پاره پوشیده و سر تا پایش پر از زخم و زیل بود. دست و پاش کبره بسته و کج و معوج شده بود. وستا که دیگ غذا را روی اجاق گذاشته بود، خم شده بود و آتش را به هم می‌زد. و او وستاوان واردن از زنان مشهور جهان بود که تا دیروز در قصر بزرگترین سرمایه‌دار جهان زندگی می‌کرد.»

«پدر او فیلیپ ساکسنی تا دم مرگ رئیس بزرگترین مجموعه صنعتی دنیا بود. آقای ساکسن پسر نداشت که مثل شاهزاده‌ای وارث او بشود و به‌جای پدر بر تخت ثروت و مکنث بنشیند. تنها فرزند او همین دختر بود که گل سرسبد زنان بافرهنگ آن روزگار بود. جان وان واردن میلیونر مشهور این دختر را به‌زنی گرفت و شریک سرمایه او شد و سرپرستی بزرگترین مجموعه صنعتی دنیا را به‌دست آورد و چندین سال بر اقتصاد و صنعت جهان حکومت می‌کرد و در واقع سلطانی بود بی‌تاج و تخت. نمی‌دانم که وستا شوهرش را دوست می‌داشت یا نه. شاید روابط آنها عاشقانه نبود چون معمولاً جنبه سیاسی این جور ازدواج‌ها می‌چربد. ولی به‌رحال زنی که خم شده بود و توی یک ظرف شکسته ماهی سرخ می‌کرد چنان گذشته‌ای داشت. باد بوی تند ماهی را به اطراف می‌برد و

چشم‌های قشنگ آن زن سرخ شده بود.»

«سرنوشت او غم‌انگیز بود. او هم مثل من و راننده از نادر کسانی بود زنده مانده بود. روی تپه‌های اطراف خلیج سانفرانسیسکو، وان واردن قصر تابستانی مجللی داشت. وقتی طاعون ارغوانی کشت و کشتار را شروع کرد وان واردن، وستا را به‌این قصر فرستاد تا از دسترس بیماری دور باشد. نگهبانان مسلح مراقب بودند که بیگانه به‌آنجا نزدیک نشود. عده‌ای هم از نظر بهداشتی مراقب بودند که قصر از آلودگی و میکروب دور بماند. با این همه طاعون ارغوانی وارد قصر شد و بیشتر نگهبانان را کشت، بقیه هم پا به‌فرار گذاشتند. خدمتکاران هم همین وضع را داشتند. عده‌ای مردند و عده‌ای فرار کردند و وستا را در قصر تنها گذاشتند.

راننده که از خدمتکاران قدیمی این قصر بود، مثل دیگران فرار کرد ولی دو ماه بعد به‌قصر برگشت. در آن موقع وستا در غرفه کوچکی پنهان شده بود. وستا وقتی این آدم بی‌شعور را از دور دید وحشت کرد. از مخفی‌گاه بیرون آمد و خود را به‌بیشه‌های اطراف رساند و شب و روز در حرکت بود تا به‌چنگ راننده نیفتد. پای او ظریف بود و طاقت راه رفتن روی سنگ و خاک و خار را نداشت. راننده از تعقیب او دست برنداشت تا در یک سپیده‌دم به‌او رسید.»

«به‌او رسید و او را کتک زد. بله بچه‌ها، راننده وستای ظریف و زیبا را به‌باد کتک گرفت. با مشت‌های سنگینش او را می‌زد و از او می‌خواست که کنیز او باشد. برای او هیزم بیاورد. آتش روشن کند. غذا بپزد و به‌کارهای سخت تن دردهد. وستا در تمام عمر دست به‌سیاه و سفید نزده بود، ولی ناچار به‌تسلیم شد. و از آن به‌بعد راننده گوشه‌ای لم می‌داد و به‌وستا دستور می‌داد که این کار را بکن آن کار را نکن. این مردک وحشی و نادان

حاضر نبود به کاری جز شکار و ماهیگیری پردازد. همه کارهای سخت خانه به عهده وستا بود.»

لب شکری گفت:

— بابا بزرگ راست می‌گه. راننده همین جوری بود. همه ازش می‌ترسیدند. پدرم داماد او بود و مادرم دخترش. راننده هردوشون را کتک می‌زد. من خیلی بچه بودم. اما هر وقت به من می‌رسید کتک می‌زد. لب شکری با دست گردنش را مالش داد. گویا هنوز درد پس گردنی‌های راننده را حس می‌کرد. پیرمرد زیر لب چیزهایی می‌گفت که بچه‌ها معنی‌اش را نمی‌فهمیدند و متحیر به او نگاه می‌کردند. ولی بابابزرگ به خود آمد و دنباله داستان را گرفت.

— «بچه‌ها! راننده پیش از بلای طاعون ارغوانی خدمتکار بود. نوکر بود. یعنی آدمی بود که همیشه گوش به فرمان ارباب بود. در مقابل ارباب تعظیم می‌کرد و دستورات ارباب را بی‌چون و چرا انجام می‌داد. وستا یک ملکه واقعی بود. از روز تولدش یک ملکه بود. وقتی با وان واردن ازدواج کرد یک ملکه بود. سرنوشت میلیون‌ها نفر به دست‌های ظریف و نرم و نازک او بسته بود. راننده و صدها خدمتکار دیگر به یک اشاره او از این طرف به آن طرف می‌دویدند. در آن روزگار وضع چنان بود که زنی نظیر وستا به آدمی هم ردیف راننده اجازه نمی‌داد که حتی به لباس یا وسایل شخصی او دست بزند.

«می‌گفتند روزی خانم گلدوین که شوهرش از سلاطین اقتصاد و صنعت بود می‌خواست سوار هواپیما شود. تصادفاً چتر از دستش افتاد. خدمتکاری پیش دوید و چتر را برداشت و جلو رفت تا با ادب و احترام آن را به دست خانم بدهد. خانم با وحشت خودش را کنار کشید. مثل اینکه یک جذامی را دیده است. رئیس دفتر مخصوصش پیش آمد و چتر

را از دست خدمتکار گرفت و به دست خانم داد. خانم گلدوین همان روز دستور داد آن خدمتکار گستاخ را بیرون کنند. وستاوان واردن از ردیف چنین خانم‌هایی بود. و راننده چنین خانمی را کتک می‌زد و مجبورش می‌کرد برای او کلفتی کند.»

«راننده آدم رذلی بود. آدمی رذل و پست و بی همه چیز. نه از ادب بو برده بود و نه از فرهنگ. وستاوان واردن نصیب چنین آدمی شده بود. در این ماجرا نکته‌های بسیار ظریفی هست که شماها از فهمش عاجزید. شماها نوه‌های عزیز من، آدم‌هایی هستید وحشی، و با خوی حیوانی بزرگ شده‌اید... اگر این زن نصیب من شده بود وسایل راحتی‌اش را فراهم می‌کردم. هرچه باشد آدم تحصیلکرده و با فرهنگی بودم و می‌توانستم با او کنار بیایم. ولی عزیزان، در این دنیای بزرگ عدالت وجود ندارد. در آن دوران مقام اجتماعی این زن بالاتر از من بود. حتی از وجود من خیر نداشت. ولی بعد از بلای طاعون ارغوانی همه چیز عوض شده بود. و ما می‌توانستیم زوج مناسبی باشیم. وقتی دیدم که در چه منجلابی فرورفته از ته دل متأثر شدم. مصیبت و بدبختی ما را به هم نزدیک کرده بود. به من علاقمند شده بود. اجازه می‌داد کنارش بنشینم. دستش را بگیرم و در چشم‌هایش نگاه بکنم و با او حرف بزنم. حس می‌کردم احساسات لطیفی را در او بیدار کرده‌ام. طبعاً مرا به راننده ترجیح می‌داد.»

«یک روز بعد از ظهر که راننده به صید ماهی رفته بود و من و وستا تنها مانده بودیم مرا قسم داد که راننده را بکشم. اما این مرد تنومند و خیلی قوی بود. و جرأت درافتادن با او را نداشتم. چند روز بعد اسب پاکوتاه و سگ‌هایم را پیش راننده بردم و گفتم که همه را از طرف من به‌وستا هدیه بدهد. مسخره‌ام کرد و گفت که سابقاً خدمتکار بودم و زیرپای افرادی مثل تو و آن زن لگدکوب می‌شدم ولی حالا همه چیز عوض شده، زیباترین زن

دنیا در خانه من است و برایم غذا می‌پزد و بچه‌هایم را بزرگ می‌کند. تو هم بهتر است این قدر بذل و بخشش نکنی و به‌یاد داشته باشی که گذشته‌ها گذشته و دیگر برنمی‌گردد.»

«من بلد نیستم مثل او حرف بزنم و عین کلمات او را برای شما بگویم. این آدم عامی و بی‌فرهنگ کلمات رکیک و زشت را پشت هم ردیف می‌کرد و تحویل من می‌داد. در ضمن می‌گفت که اگر بینم و بفهمم که به‌زن من چشم دوخته‌ای گردنت را می‌پیچانم و طوری کنکت می‌زنم که تمام عمر زمین‌گیر باشی... و ناچار بودم ساکت بمانم. از او می‌ترسیدم. چون قوی‌تر از من بود.»

«شب اول من و وستا از دوران گذشته، و از تمدن درخشان و از دست رفته داستان‌ها گفتیم. از شعر و شاعری حرف زدیم. و از کتاب‌هایی که خوانده بودیم صحبت کردیم. راننده به‌ما گوش می‌داد و شکلک درمی‌آورد و مسخرگی می‌کرد. از حرف‌های ما چیزی نمی‌فهمید و طبعاً دلگیر می‌شد. عاقبت تاب نیاورد و گفت:

— آقای پروفیسور اسمیت! اجازه بدهید خانم وستاوان واردن همسر سابق وان واردن سلطان صنعت و اقتصاد آمریکا را بهتر به‌شما معرفی کنم. این خانم افتخار می‌کند که جلوی چشم حضرت‌عالی کفش‌های مرا از پایم دریاورد... زن! پاشو و به‌جناب پروفیسور نشان بده که چه‌جور کفش‌هام را درمیاری... بدو بیا جلو.»

«وستا دندان‌هایش را با غیظ روی هم فشار می‌داد و صورتش از خشم سرخ شده بود. راننده مشتش را بالا برد و آماده کتک زدن شد. با ترس از جا بلند شدم که بیرون بروم و شاهد چنین منظره‌ای نباشم. اما راننده چشم غره رفت و از من خواست که بنشینم و این صحنه راتماشا کنم وگرنه مجبور خواهد شد حقم را کف دستم بگذارد.»

«آن شب ما در کنار دریاچه تمسکا آتش روشن کرده و نشسته بودیم. و من به چشم خود دیدم که وستاوان واردن جلوی آن مرد رذل و پشمالوی گوریل مانند، زانو زد و کفش‌های او را درآورد.»

«بچه‌ها! حیف که شما وحشی هستید و از گذشته خیر ندارید و معنی این چیزها را درست نمی‌فهمید. راننده چشم به‌او دوخته بود و می‌گفت که بعضی وقت‌ها طناب و افسار برای رام کردن حیوانات لازم است. زن چموش من وقتی یک سیلی می‌خورد بره رامی می‌شود.»

یک روز که با راننده گرم گفتگو بودیم به‌صراحت گفت که همه چیز باید از نو ساخته شود. باید آن‌قدر بچه درست کنیم که روی زمین پر از آدمیزاد شود. و حالا که من حاضر نیستم زخم را به‌تو قرض بدهم باید بگردی و زنی برای خودت پیدا کنی.»

«راننده با انگشت آخرین بچه‌اش را به‌من نشان داد که از یک سال هم کمتر داشت. همه مساوی هستیم. تازه اگر بالا و پایینی هم در کنار باشه من از همه بالاترم. چون زورم از همه بیشتره. جناب پروفیسور اسمیت! با افتخار تمام ترا به‌نامزدی دخترم قبول می‌کنم. حیف که وستا اینجا نیست که شاهد قول و قرار ما باشه.»

«در حدود یک ماه با ترس و لرز پیش آنها بودم. راننده احساس می‌کرد که وستا به‌من علاقمند شده است. ناچار به‌فکر افتاد که مرا از آنجا دور کند. روزی تپه‌های کنتراکستا را از دور نشانم داد و گفت که چندی پیش بالا رفتن دود را از میان درخت‌های آن حدود دیده. از خوشحالی به‌هوا پریدم. بعد از شنیدن این خبر، در اولین فرصت با دو اسب و دو سگ به‌سمت تپه‌های کنتراکستا و گردنه کارکنیز به‌راه افتادم.»

«از بالای تپه به‌هرطرف چشم دوختم. ولی از دود اثری نبود. در لنگرگاه کرانه پرت کستاقایق پولادینی را دیدم. اسب‌ها و سگ‌ها را به‌قایق

بردم و با تکه پارچه‌ها بادبان درست کردم. باد مساعد از جنوب می‌وزید و قایق را به طرف خرابه‌های واله‌جا حرکت داد.»

«در حومه شهر بازماندهٔ صدف‌های شانهای شکل^۱ و چیزهای دیگری روی زمین دیدم که نشان می‌داد عده‌ای آنجا بوده‌اند و به تازگی به سمت تنگه‌ها^۲ حرکت کرده‌اند. رد پاها را گرفتم و رفتم.

از کوره‌راهی که به‌راه آهن نزدیک بود و از میان شورآب‌ها تا درهٔ سونوما پیش می‌رفت، گذشتم و به مقصد رسیدم»

«در کلبه‌های آجری گلن آلن، در درهٔ سانترارزا هجده نفر دور هم جمع بودند. در آن میان دو پیرمرد بودند. اولی به اسم جونز بانکدار سابق، و دومی به اسم دلین ریاخوار سابق. و او با خانمی ازدواج کرده بود که قبلاً کارپرداز آزمایشگاه روانی شهر ناپا، و تنها زن بازمانده شهر و دیار خود بود.»

«بقیه عبارت بود از سه مرد جوان: کاردیف، هول مزرعه‌دار سابق، و این برایت کارگر روزمزد. هر سه بعد از فاجعه طاعون ارغوانی زن گرفته بودند. هول، که روستایی بی‌سواد بود با خانم ایزادورا آوازه خوان زیبا یمان زناشویی بسته بود. و در واقع خانم ایزادورا، و وستاوان واردن زیباترین زنان دنیای توحش بودند. ایزادورا قبلاً در تمام جهان شهرت داشت و با گروهی از نوازندگان برای نمایش از شهری به شهری می‌رفت. و در روزهای فاجعه به سانفرانسیسکو آمده بود. بعدها برای من شرح داد که مدت‌ها در جنگل‌های تاریک سرگردان و پریشان بود تا آن که هول، تصادفاً به او رسیده و نجاتش داده بود. او چاره‌ای نداشت جز این که زن دهاتی نادان و خشن ولی شریف و مهربان بشود و او به مراتب از وستاوان

۱. نرم تنی است قابل خوردن، که پوسته‌ای به شکل شانه زنانه داشت.

۲. تنگه‌های اطراف خلیج سانفرانسیسکو

واردن که زن آن رانده بی‌رحم شده بود خوشبخت‌تر بود.»

«همسران کاردیف، و این برایت از زنان عادی بودند و خیلی محکم و پرقاطت. به کارهای سخت عادت داشتند و گویا برای تحمل وضع جدید ساخته شده بودند.»

«به این عده باید دو مرد ابله را اضافه کنیم که از آسایشگاه روانی ناپا به اینجا آمده بودند و همچنین شش بچه که در این چند ساله به دنیا آمده بودند. و بالاخره می‌رسیم به زنی به نام برتا.»

«برتا زن شجاع و خوش فکر و درعین حال نیرومندی بود. من او را به زنی گرفتم و از شانس خودم واقعاً راضی بودم. این زن مادر بزرگ هر سه شما بود.»

«به این حساب من نوزدهمین فرد قبیله سانتارزا شدم. بعد از من دو فرد جدید به این قبیله افزوده شدند. اولی مونجرسن بود. از نوادگان یک سلطان صنعت و اقتصاد. که قبلاً از او صحبت کردیم، و گفتیم که هوایمایشان سقوط کرد و مونجرسن بعد از هشت سال سرگردانی از کلمبیا تا اینجا آمد و چند سال صبر کرد تا ماری دختر من بزرگ شد و با هم زن و شوهر شدند. نفر دوم جانسن بود که بعدها قبیله یوتا را پایه‌گذاری کرد.»

«داستان او از این قرار است که در ایالت یوتا فقط سه نفر زنده ماندند و هر سه مرد بودند. سال‌های سال این سه مرد با هم در یک جا زندگی می‌کردند و با شکار حیوانات روزگار می‌گذراندند. تا آن که از مجرد بودن خسته شدند و برای جفت‌جویی به طرف کالیفرنیا به راه افتادند.»

«آن‌ها مجبور بودند از صحرای بزرگ و سوزانی بگذرند. از آن سه نفر فقط جانسن زنده از صحرا گذشت و به کالیفرنیا رسید و پیش ما آمد. در آن موقع چهل و شش سال داشت و سومین دختر هول و ایزادورا را به زنی

گرفت و پسر بزرگش با خاله لب شکری، یعنی دختر سوم راننده و ستاوان واردن، زن و شوهر شدند.»

«جانسن که هم نیرومند بود و هم مبتکر، از قبیله ساتارزا جدا شد و رفت و قبیله تازه‌ای ترتیب داد که به اسم یوتا معروف شد. افراد قبیله یوتا اول هفت نفر بودند و بعد بیشتر شدند. جانسن مدتی است مرده. ولی نوادگانش هوش و پشتکار او را به ارث برده‌اند و باید منتظر بود که در پی‌ریزی تمدن آینده کار مهمی بکنند.»

«غیر از این قبیله، دو قبیله دیگر هم هست. اولی لوس‌آنجلیتوس، و دومی کارملیتوس. سرکرده قبیله دوم شخصی بود به اسم لویز. که اجدادش مکزیکی بودند. پوستش کمی تیره بود و گاوچرانی می‌کرد. زنش قبلاً خدمتکار هتل دل مونته بود. چند سال پیش چند نفری از این قبیله برای اکتشافات به این حدود آمده بودند. قرارگاه کارملیتوس‌ها جنوبی‌تر از اینجاست و جایی است زیبا و گرم.»

«سال‌های زیادی باید بگذرد تا انسان دوباره به جایی برسد. ما خیلی سقوط کرده‌ایم. فعلاً همه چیز نوید کننده است. اگر فقط یک دانشمند فیزیکدان یا شیمی‌دان بین ما بود گوهر گرانبهایی به بشر تقدیم می‌کرد. ولی متأسفانه از نسل دانشمندان هیچ‌کس زنده نمانده و دستاوردهای علوم با آن‌ها خاک شده.»

«راننده با تمام بدخلقی‌هایش خیلی کاربلد بود. با آهن چیزهای زیادی درست می‌کرد. همین کوره آهنگری که ما داریم او درست کرده. بدبختانه خیلی تنبل بود و حاضر نبود خودش را به زحمت بیندازد. با مردن او اطلاعات مکانیکی و فن استفاده از آهن به‌گور رفت. من از چیزهای فنی سررشته ندارم. ادیب هستم و انسان دوست. بقیه افراد قبایل هم چیز زیادی از فنون و علوم نمی‌دانند. راننده دو کار مهم دیگر هم انجام داد.

اول، دستگاهی ساخت برای تهیه الکل، که با آن مشروبات قوی درست می‌کرد، و دوم کشت توتون را به‌بچه‌ها یاد داد. متأسفانه روزی آن‌قدر از آن مشروبات قوی خورد که مست و دیوانه شد و در آن حال زنش را در دریاچه تمسکال غرق کرد.

«بچه‌ها! به‌گمان من در حال حاضر در تمام روی زمین سیصد چهارصد نفری، زندگی می‌کنند. بعد از جانسن کسی از شرق به‌اینجا نیامد و خبر و اثری از حیات از آنجا به‌ما نرسید.»

«در آن دنیای متمدن و باشکوه که من در دوران جوانی می‌شناختم به‌کلی از دست رفته و نیست و نابود شده. فعلاً من آخرین بازمانده طاعون ارغوانی هستم. تنها من هستم که از عجایب گذشته خبر دارم. انسان که روزی فرمانروای زمین و دریا و آسمان بود، دوباره به‌دوران توحش برگشته و مثل انسان پیش از تاریخ در کنار رودخانه‌ها زندگی می‌کند. آن هم با چه فلاکتی!»

«بعدها وضع عوض می‌شود. جمعیت زیاد و زیادتر می‌شود. برای نمونه خواهر لب شگری تا حالا چهارتا بچه آورده. انسان در آینده برای جهش تازه‌ای به‌طرف تمدن آماده می‌شود. راه دور و دراز و سختی در پیش داریم. مقصد دور است. ولی دست یافتنی است. چندین نسل بعد از ما، نوادگان ما، خیلی خیلی زیاد می‌شوند. از اینجا حرکت می‌کنند و به‌طرف شرق سرازیر می‌شوند. در تمام قاره آمریکا پخش می‌شوند.»

«و حالا بچه‌ها، می‌خواهم نصیحتی به‌شما بکنم. به‌این حقه‌بازها و جادوگرها که ادعای طبابت می‌کنند اعتماد نکنید. گول این‌ها را نخورید. آدم‌های بدی هستند. در دنیای متمدن پزشکی شغل معتبر و آبرومندی بود.»

«متأسفانه می‌بینم که در اطراف ما خرافات رشد می‌کند. این جور

اعتقادات مقام و مرتبه انسان را پایین می‌آورد. پزشکان دروغین امروز دزد و پشت هم اندازند. هستی شما را از چنگتان بیرون می‌آورند. برای نمونه جوانکی را مثل می‌زنم که چشمش عیب دارد و به اسم لوچ معروف است. به همه بیماری‌ها جادو و طلسمات می‌فروشد و تا حالا هیچ‌کس با جادو و طلسمات او خوب نشده. در عوض این مزخرفات و حقه‌بازی‌ها، از شما گوشت و پوست می‌گیرد. و هرکی حرف مخالفی بزند تهدیدش می‌کند که عصای مرگ را سراغش می‌فرستد.»

«من، یعنی پروفسور اسمیت، جیمز هوارد اسمیت، استاد دانشگاه به شما می‌گویم که این جوانک دروغ‌گوست. و حاضرم این حرف را جلوی خود او هم بزنم. از عصای مرگش هم واهمه ندارم. خوب می‌داند که حقه‌هایش در من کارگر نیست. اما تو... تو لب شکری... جوری این مزخرفات را باور کرده‌ای که اگر شبی چشم واکنی و یک عصا را کنار خودت ببینی از ترس جابه‌جا می‌میری. میدانی چرا؟ چون باور کرده‌ای که عصای مرگ وجود دارد. چون آدمی هستی وحشی، با فکری محدود و تاریک.»

«باید تمام این حقه‌بازها را که نان زودباوری مردم را می‌خورند رسوا کرد. باید به جای خرافات و طلسمات دنبال اختراعات مفید رفت. بچه‌ها! به حرف‌های من توجه کنید. همه چیز را به خاطر بسپارید و برای بچه‌های خودتان بازگو کنید. چشم و گوشتان را بازکنید.»

«به بچه‌های خودتان بگویید که آب وقتی خیلی گرم شد می‌جوشد و تغییر شکل پیدا می‌کند و به صورت بخار درمی‌آید. و همین بخار بقدری قوی است که اگر از آن درست استفاده شود زورش به نیروی چندین هزار انسان می‌چربد. انسان آینده دوباره از این قوه استفاده خواهد کرد.»

«چیز دیگری که باید از آن اطلاع داشته باشید برق است. که آسمان

را روشن می‌کند. و باید برق را دوباره به خدمت بشر درآورد. انسان در گذشته برق را مهار کرده بود و به خدمت گرفته بود. انسان آینده هم باید همین کار را بکند.»

«واژ چیزهای دیگر که باید یاد بگیرید الفباست. الفبا چیزی است غیر از برق و بخار. ولی به همان اندازه برای بشر گرانبهاست و عزیز. وقتی الفبا را یاد بگیریم به کمک این علامات کتاب می‌نویسیم و کتاب می‌خوانیم. بدبختانه شما بچه‌های وحشی من، از جادوی نوشتن خبر ندارید. و با نقاشی و تصویر منظور خودتان را می‌رسانید.»

«بچه‌ها! شماها غار نزدیک تپه تلگراف را خوب می‌شناسید. جایی است خشک و مناسب برای نگهداری چیزهای لازم. حتماً دیده‌اید که من گاهی به این غار می‌روم. در این غار هر کتاب و سندی که به دستم افتاده، جمع‌آوری کرده‌ام. این کتاب‌ها قسمتی از دانش بشری است. الفبا را با شرح کلیدی آن در همین غار گذاشته‌ام. روزی می‌رسد که بشر اهمیت این کار را درک می‌کند. روزی می‌آید که آدمیزاد مثل امروز مجبور نیست برای تأمین نیازهای اولیه این قدر زحمت بکشد. آنوقت خواندن و نوشتن را دوباره یاد می‌گیرد. اگر دست تصادفات این گنجینه را در غار از بین نبرد، بشر ارزش وصیت‌نامه پروفسور هوارد اسمیت را می‌فهمد و بعد از مرگ از من قدرشناسی می‌کند.»

«انسان آینده دوباره فرمول باروت را پیدا می‌کند. با این گرد سیاه رنگ، انسان دوران گذشته می‌توانست از دور آدم بکشد. مواد لازم برای تهیه باروت از معدن به دست می‌آید. با مخلوط کردن این مواد به اندازه متناسب باروت درست می‌شود. این راز ما در کتاب‌هایی که جمع‌آوری کرده‌ام نوشته شده. اما من خیلی پیرم و فراهم کردن مواد لازم و درست کردن باروت کار من نیست. اگر جوان‌تر بودم و حوصله بیشتری داشتم

باروت می‌ساختم و اولین تیر را به مغز این پسر حقه‌باز، یعنی لوچ خالی می‌کردم. این جور حقه‌بازها فکر بشر را مسموم می‌کنند.»
هوهو پرخاش کنان گفت:

— لوچ دانشمند بزرگی است. وقتی بزرگتر شدم هرچه پوست ذخیره کردم به لوچ میدم تا اسرارش را به من یاد بده. آن وقت من هم مثل لوچ دکتر میشم. تمام مردم ازم حساب می‌برند و به من احترام میدارند. همه مردم روی پای من می‌افتند و ازم کمک می‌خوانند.
پیرمرد ناراحت شد و گفت:

— عجب! واقعاً عجیبه! تمام آن فکرهای زشت و ضد مردمی سابق را از زبان این پسر وحشی و کتیف می‌شنوم. دنیا زیر و رو شده. تمدن بشری نابود شده. و باز هم انسان عوض شده. باز هم همان افکار پلید در کله آدمیزاد رسوخ کرده.

لب شکری میان حرف پیرمرد دوید و به هوهو گفت:

— اگه روزی کارهای شدی، پوست و گوشت بهت میدم که عصای مرگ را سراغ دشمنان من بفرستی. ولی اگه عصای مرگ خوب عمل نکرد پوست از سرت می‌کنم. می‌شنوی هوهو؟ از حالا برات خط و نشان می‌کشم.

ادوین هردو را ملامت کرد.

— من حرف‌های بابابزرگ را تا عمر دارم از یاد نمی‌برم. از روی کتاب باروت درست می‌کنم. آن وقت از همه قوی‌تر می‌شم. رهبر همه شما میشم. تو لب‌شکری، شکار می‌کنی و برای من پوست و گوشت میاری. و تو هوهو، وقتی دکتر شدی باید برای من کار کنی و عصای مرگ را به فرمان من سراغ دشمن می‌فرستی. از آن موقع من همه کاره میشم. اگه لب شکری بخواد کلک بزنه کلکش را می‌کنم... بابابزرگ! از حرف‌های

شما چیزهای زیادی یاد می‌گیرم و به‌همه مسلط میشم.

پیرمرد اندوهناک در خود فرو رفت.

— دوباره همان داستان‌های سابق تکرار می‌شه. آدم‌ها زیاد میشند. با هم جنگ و دعوا می‌کنند. هیچ‌کس و هیچ‌چیز جلودارشون نیست. وقتی آدمیزاد به‌باروت دست پیدا کرد کشت و کشتار به‌هزار هزار می‌رسد. و تمدن جدید روی آتش و خون برپا می‌شه. بشر بعد از بیست سی هزار سال دوباره به‌اوج می‌رسه، و باز شاهان و کشیش‌ها و سربازها حکومت را به‌دست می‌گیرند. روح آدمیزاد دوران گذشته در انسان آیتند حلول می‌کند. و از همین حالا در شما پسرهای دوازده سیزده ساله حلول کرده، در آینده هم برده‌ها مثل سابق باید زحمت بکشند تا نان بخور و نمیری به‌دست بیارند. بله... زیبایی تمدن در دریایی از خون رشد می‌کند. حتی اگر من تمام آن کتاب‌ها را از بین ببرم. راه بشر آینده عوض نمی‌شه. و انسان دیر یا زود به‌همان جریان قبلی کشیده می‌شه و در همان مسیر پیش میره. لب شگری بلند شد و آفتاب را نگاه کرد که بیش از پیش در افق فرو رفت. و نگاهی به‌بزهایش انداخت که آرام آرام می‌چریدند.

— راستی که پیرمرد با این غرولندهایش ما را خفه می‌کند. حرف‌های بی‌معنی‌اش هم تمام نشدنی است. وقتش رسیده که برگردیم.

هو هو و لب‌شگری بزها را جمع‌آوری کردند و دنیال بزها راه افتادند و از خط آهن به‌آن‌سو رفتند و رفته رفته در عمق جنگل ناپدید شدند.

ادوین که هنوز دم‌خوک روی گوشش بود با پیرمرد تنها ماند. بابابزرگ که با خودش حرف می‌زد، نگاهش به‌اسب‌هایی خیره شد که در ساحل در پی هم می‌دویدند. بیست‌تایی می‌شدند. و ترکیبی بودند از کره اسب و مادیان و اسب‌های حنایی قام با گردنی بلند و سری برافراشته و چشمانی براق. پنداری بوی آب شور دریا را با پره بینی خود لمس می‌کردند.

پیرمرد از رؤیاهایش بیرون آمد و پرسید:

— این اسب‌ها از کجا آمده‌اند؟

— اولین باره که این اسب‌ها را این طرف می‌بینم. حتماً از ترس شیرها به اینجا پناهنده شده‌اند.

آفتاب در افق ناپدید می‌شد. آسمان پر از لکه‌های ابر بود. خورشید آخرین اشعه سرخ فامش را به‌انبوه ابرها پرتاب می‌کرد. اسب‌های وحشی در آن سوی کرانه غم‌زده دریا سردر پی هم گذاشته بودند. امواج دوان دوان می‌آمدند و همه شور و حرکتشان را به ساحل می‌آوردند. شیرهای دریایی خود را روی تخته سنگ‌های میان دریا به این طرف و آن طرف می‌کشیدند و آوای عاشقانه‌شان فضا را پر می‌کرد. همه چیز رنگ و بوی اولین سال‌های دنیا را داشت.

— بیا بریم بایابزرگ.

هر دو ژولیده بودند و لباسی از پوست حیوانات دربر داشتند. پسر بازوی پیرمرد را گرفت و باهم به‌راه افتادند و پشت به ساحل، با گام‌های خسته از خط آهن گذشتند و به طرف جنگل رفتند.

پایان کتاب

داستان

داستان‌های پنج‌گانه این کتاب از نوشته‌های او در واپسین سال‌های عمر، در نخستین دهه قرن بیستم است. نویسنده در اینجا از سده‌های آینده گفتگو می‌کند و به سرانگشت خیال کتاب سرنوشت بشر را ورق می‌زند تا صفحات ناخوانده را جلوی چشم ما بگذارد.

در داستان «هجوم بی‌مانند» دامنه خیال او به سال ۱۹۸۷ می‌رسد. در «دسمن همه دنیا، جالوت» و «طاعون از غوانی» قدم به سال‌های ۲۰۱۳ تا ۲۰۶۳ می‌گذارد. و در یک قصه عبرت‌آموز تا سال ۲۷۳۴ پیش می‌رود. این آثار را نمی‌توان کنار اوراقی جای داد که دانش و خیال را یازبگرانه به یکدیگر می‌آمیزند و جز سرگرمی و کودک‌فریبی منظوری ندارند.

جک لندن در این مسیر یا بزرگانی چون ژول ورن، هربرت ولز کامیلانا و سیراتو دوپیرزاک همگام و همراه است. می‌خواهد به این بهانه حرقش را بزند و دل‌نگرانی‌هایش را از سرنوشت انسان بازگو کند.



نویسنده

ISBN: 964-172-042-3



9 789641 720423

۲۰۰۰ تومان